

افسانه اولین رانده شده

نویسنده : میلاد میرادی

www.negahdl.com



فهرست مطالب

قسمت اول

۱- آفرینش

۲- فرشتگان

۳- جن ها

۴- ابلیس

۵- ابلیس وسوسه را آغاز میکند

قسمت دوم

۱- اقامتگاه ابلیس

۲- طبقه اول (جهنم)

۳- طبقه دوم (جهنم)

۴- طبقه سوم (جهنم)

۵- طبقه چهارم (جهنم)

۶- طبقه پنجم (جهنم)

۷- طبقه ششم (جهنم)

۸- طبقه هفتم (جهنم)

۹- طبقه هشتم (جهنم)

۱۰- ارتش شر

۱۱- فرماندهان

۱۲- زمین

۱۳- جنگ در زمین

قسمت سوم

۱- فرشتگان انسان نما

۲- وسوسه زاراتوس (دومین رانده شده)

۳- رانده شدگان (فرشتگان انسان نما)

۴- حوریان بهشتی

قسمت چهارم

۱- پریان

۲- حیوانات

۳- گرد همایی حیوانات

۴- جادوگران

۵- پرستش خدایان

۶- کوتوله ها

۷- دراکولا

۸- دیوها

۹- اشباح

۱۰- ازدها

۱۱- بختک

۱۲- نسناس

۱۳- الف ها

۱۴- بوگیمن (لولو خرخره)

قسمت پنجم

برزخ

۱- آسمان اول (بهشت)

۲- آسمان دوم (بهشت)

۳- آسمان سوم (بهشت)

۴- آسمان چهارم (بهشت)

- ۵- آسمان پنجم (بهشت)
- ۶- آسمان ششم (بهشت)
- ۷- آسمان هفتم (بهشت)
- ۸- درگاه الهی (بهشت)

قسمت ششم

- ۱- قضاوت در مورد ابلیس
- ۲- میکائیل همه را فرا می خواند
- ۳- طومار قضاوت در مورد ابلیس
- ۴- حکم برای ابلیس

قسمت هفتم

- ۱- ظهور تاریکی
- ۲- مأموریت فرشتگان
- ۳- دستگیری لوسیفر (عفریت)

قسمت هشتم

- ۱- شاهزاده تاریکی (بازگشت به گذشته)
- ۲- انگشتر جاویدان

قسمت اول

آفرینش

خداوند نژادها عاقل و باهوش بسیاری آفرید اما سه نژاد از آنها ، نسبت به دیگر نژادها برتری خاصی داشتند : یک نژاد برتر در آسمان ها هستند که همان فرشتگان اند که خود سه نژاد متفاوت دارند. نژادی از آنها از نور به وجود آمده اند و نژادی دیگر جسمی نورانی والهی دارند همراه با بالهایی سفید و زیبا مانند کبوتران ، براعمال سخت و حیرت انگیز قادرند و نیز می توانند به صورت های گوناگون درآیند. شهوت جنسی و خور و خواب ندارند ولی

قدرت نفرت آنها بیش تر از دیگر نژادهاست؛ به اراده خود تسلیم محض خداوند متعال می باشند و نافرمانی او را نمی کنند. نژاد سوم فرشتگان مأموران بهشت هستند آنها مانند فرشتگان نژاد دوم جسمی نورانی دارند ولی بال ندارند و یک لحظه نافرمانی خداوند متعال را نمی کنند، آنها قدرت تغییر شکل دادن دارند مهمترین از همه این است که این فرشتگان می توانند ازدواج کنند حتی با انسانها، خلقت فرشتگان جلوتر از جن و انس بوده. نژاد دیگر؛ انسان است که خداوند متعال او را با دو دست قدرتمند خود پدید آورد و فرشتگان بر او سجده کردند و استاد آنان شد، هم عقل و هم شهوت و گناه در وجودش گذاشت، انسان از خاک و آب به وجود آمده است. نژاد سوم؛ نژاد جن است که خداوند ایشان را از آتش بی دود و باد و پاهایشان را مانند سم اسب بود پدید آورد، آنها نیز مانند فرشتگان می توانستند خود را به صورت های متفاوت نشان دهند ولی مثل انسان ها شهوت به آنها داده شده است. خلقت جن قبل از خلقت آدم و هم زمان با خلقت نسانس بوده است.

فرشتگان

فرشتگان سه نژاد هستند که در بهشت زندگی می کنند. نژاد اول: گروهی از آنها همیشه در حال سجده و گروهی در رکوع و گروهی ایستاده خداوند را عبادت

می کنند آنها در آسمان هشتم هستند و از نور به وجود آمده اند. نژاد دوم فرشتگان مقرب خداوند هستند و خداوند به آنها برتری های خاص نسبت به دیگر نژاد های فرشتگان داده است جسمی نورانی با بالهای سفید دارند. آن فرشتگان در درگاه الهی هستند و در آنجا به عبادت پروردگارشان می پردازند و از بهشت و دیگر مناطق جهان نظارت دارند. گروه سوم از نژاد فرشتگان را مأموران بهشتی می گویند آنها از بهشت محافظت می کنند بهشتی که پر از باغ های زیبا و پر بار "دریاها و رودها و نهلهایی با آبهای ذلال و روان که مانند آینه می درخشد؛ وجود گل های زیبا و مطبوع و بلبل های آواز خوان و رقص گیاهان زیبا و رنگارنگ و رنگین کمانی که همیشه سوی افق دارد و پر از خانه هایی از یاقوتی و الماسی و زمردی و طلا سفید و آینه هایی که می توان خود را در آنها دید ساخته شده زندگی میکنند. آنها ازدواج نمی کنند و نه فرزندی دارند؛ همیشه در حال عبادت و اطاعت کردن از دستورات خداوند هستند.

جن ها

در دنیا اجنه (زمین) جوانی به نام حارث که جنی پاک دامن بود که از نوادگان جان فرزند پدر جنیان شومان بود زندگی میکرد و همیشه به عبادت خداوند می پرداخت او همیشه مورد آزار دیگر جن ها قرار می گرفت خداوند برای حارث توسط جبرئیل وحی را فرستاد و به او دستور داد تا جن ها و آن ها را هدایت کند به راه راست و دوری از گناه و فساد ها . گروهی از اجنه ها مسلمان شدند ولی گروهی دیگر قبول نکردند و به اذیت و آزار حارث پرداختند و به طرف او سنگهای آتشین می انداختند. خداوند که نظارگر کار آن جن ها بود برای آن ها عذابی بزرگ فرستاد و تمامشان نابود شدند. بعد از سال ها تمام جنیان کافر شدند به غیر از حارث. حارث در حال گریه کردن و گله کردن از مردمشان (جن ها) بود به خداوند می گوید پروردگارا:دیگر نمی توانم آنها را هدایت کنم چون آن ها آتش نفرت در درون خود دارند که آن آتش شعله ور شده است.

خداوند برای آن ها نیز عذابی فرستاد و خانواده حارث هم که عضو کافران بودند نابود شدند به همین دلیل خداوند فرشتگانی را مأمور کرد تا حارث را به بهشت ببرند.

ابلیس

مأموران حارث را به بهشت بردند خداوند در بهشت به خاطر اینکه حارث بتواند در آنجا زندگی کند او را یکی از فرشتگان خود خواند و برای او بال هایی از جنس خودش (آتش) آفرید نام او را عوض کرد عزازیل نامید . عزازیل نیز از خداوند تشکر کرد و در بهشت هفتم به عبادت خداوند پرداخت تا این که خداوند او را به بهشت هشتم فرستاد و او مقامش پیش خداوند بالا رفت خداوند او را فرشته مقرب خواند او آنقدر عبادت کرد تا جایی که مقامش از دیگر فرشتگان مقرب نیز بالاتر رفت او نسبت به دیگر فرشتگان مقرب برتری داشت او می توانست ازدواج کند خداوند این برتری را در او قرار داده بود ، خداوند حوری (زنی) برای او آفرید از جنس خودش (آتش) آنها با هم ازدواج کردند و حاصل این ازدواج میلیون ها جن بود ولی فرزندان اش اجاره زندگی در بهشت را نداشتند و آنها به زمین می رفتند و در آنجا زندگی می کردند . بعد از سال ها خداوند خواست تا موجودی را بیافریند که

نماینده و استاد دیگر نژادها باشد. برای همین به میکائیل (میشان) فرشته رهبر ارتش بهشتیان بود دستور داد تا برود و از روی زمین خاک بیاورد.

میکائیل به زمین رفت تا خاک بیاورد اما خاک به خدا قسم خورد که از او بر ندارد میکائیل دست خالی پیش خداوند آمد و گفت او قسم خورد. خداوند جبرئیل را فرستاد اما خاک او را به خدا قسم داد. خداوند به عزرائیل دستور داد تا برود و به زور خاک بیاورد عزرائیل رفت و به زور خاک آورد. خداوند موجود را با آب و خاک ساخت و او را آدم نامید و خداوند به فرشتگان دستور داد تا آدم را سجده کنند همه فرشتگان به سجده رفتند به غیر از عزرائیل.

خداوند به او دستور داد تا آدم را سجده کند عزرائیل قبول نکرد خداوند سه بار حرف خود را تکرار کرد اما عزرائیل باز هم سجده نکرد تا این که خداوند او را از بهشت راند عزرائیل به سجده خداوند در آمد و گفت پس به من تا روز قضاوت فرصت بده تا آدم و خاندانش را وسوسه کنم و خداوند را به خودش قسم داد خداوند قبول کرد تا زمان قضاوت الهی و تا زمان آخرین منجی انسانها، او انسان ها را وسوسه کند و خداوند نام او را عوض کرد و عزرائیل را ابلیس (پلید) خواند و در همان جا زنش (حوری) را نیز نابود کرد. عزرائیل که آتش بی دود و باد و بالهای بهشتی که از آتش بود به وجود آمده بود و چهره ی زیبا و نورانی داشت بعد از رانده شدن جسم و چهره اش تغییر کرد چهره ای ترسناک و خوفناک پیدا کرد و قدش بلند شد بالهای بهشتی اش از بین رفت و بالهایی شبیه به بال خفاش از روی شانه هایش به بیرون آمد و روی سرش دو شاخ مانند شاخ های بُز اما ترسناکتر ایجاد گشت. ابلیس از چهره ی جدیدش خوشش آمد و آن را قبول کرد و از ناراحتی شروع به خنده شیطانی کرد مأموران او را از بهشت به جهنم بردند و در آنجا رها کردند و او نیز بعد از سال ها تلاش، قلعه اش را بنا کرد.

ابلیس وسوسه را آغاز می کند.

خداوند برای آدم از درون خود او همسری به وجود آورد حوا نامید.

آدم و حوا در بهشت در حال گشت و گذار بودند که ابلیس خود را به صورت کلاغی در آورد و وارد آن قسمت بهشت شد در آنجا دو درخت بود یکی از درختان پر بار بود (درخت نابودی) و درخت خشکی کنار آن بود (درخت جاویدان) آدم و حوا پیش آن دو درخت رفتند ابلیس روی درخت پر بار نشست بود. به آدم گفت یک سیب از این درخت پر بار برای حوا هدیه نمی کنی؟ آدم که فهمد ابلیس است که دارد او را وسوسه می کند سنگی برداشت و به طرف او پرت کرد ابلیس به پرواز درآمد و نزد حوا رفت و حرف خود را تکرار کرد وسوسه عجیبی بود آدم تا میخواست شاخه ای از درخت جاویدان بکند تا آنها بتوانند در بهشت جاویدان زندگی کنند حوا بدون اختیار خود سیبی سبزی را از درخت نابودی چید و ابلیس خندید و ناپدید شد.

و خداوند برای آدم و حوا وحی فرستاد و آن ها را رانده شده به زمین که در آنجا بدیها وجود دارد خواند و جسم آن ها را فانی (نابود شونده) قرار داد و خداوند عزرائیل را که جسم نورانی داشت تغییری در آن ایجاد کرد و جسمی جدید برای او آفرید، جسمی که بر اساس روح انسان ها (خوب و پلید) به وجود آمده بود. خداوند عزرائیل را مأمور قبض روح انسان کرد. عزرائیل نیز انسان های خوب را با جسم نورانی قبض روح می کرد و انسانهای پلید را با جسمی مملو از تاریکی و سیاهی قبض روح می کرد و مأموریت عزرائیل نیز آغاز شد.

پایان قسمت اول

قسمت دوم

اقامتگاه ابلیس

ابلیس در تاریکترین نقطه جهان (جهنم) پادشاهی میکند جهنم که از آتش و خاکستر ساخت شده و درخت هایی خشک و دریاهایی از مذاب خالص و مردابهایی بودار و آسمانی سیاه و ابرهای آتشین (قرمز و نارنجی) تمامش را پوشانده است.

جهنم دارای (۹) طبقه است که ابلیس قلعه اش را بعد از سالها تلاش در طبقه نهم ساخته است قلعه ای بزرگ و ترسناک با دیوار هایی که از استخوان انسان های پاک ساخته شده و درب هایی از فولاد سیاه همراه با آتش ساخته شده که از درها از آسمان از آن قلعه محافظت میکنند آرگ ها و جنیان و کوتوله ها از خود قلعه حفاظت می کنند. قلعه یازده طبقه دارد با شش برجک مراقبت و سیزده درب داخلی وسی و سه درب خارجی که به تالار اصلی که تخت پادشاهی گذاشته شده است میرسد و کف تالار فرش آتشی بزرگی که از درب ورودی تالار تا تخت انداخته شده و خود تخت پادشاهی از جمجمه انسانها تشکیل شده بود و بر روی آن جمجمه ها مارهای زنده زیادی قرار داده شده بود تا تخت نرم و راحت باشد و اطراف تخت دیوهای خدمتکار بودن که از ابلیس پذیرایی می کردند. ابلیس یک دلک داشت که خیلی از او خوشش می آمد که نامش ژوکر بود. او برای سرگرم کردن ابلیس از هیچکاری دریغ نمی کرد مستشار ابلیس نیز به حساب می آمد.

طبقه اول (جهنم)

روح انسان های فاسد و پلید که میمردند به جهنم می آمدند

در آن طبقه به آنها خانه‌هایی بر اساس گناهانشان می‌دادند تا در آنجا زندگی کنند مثلاً بچه‌های نا مشروع به خانه‌هایی میرفتند که در آنجا دیوها از آنها ننگه‌داری میکردند. انسانهایی که گناه کم کرده بودند در تالاری ترسناک و تاریک زندگی میکردند. زندهای فاسد در خانه‌هایی که دیوها همیشه آنها را شلاق می‌زدند می‌رفتند. انسانهای پول پرست به خانه‌هایی میرفتند که در آنجا طلاها آتشین را در دهانشان می‌کردند و آنها همیشه در حال سوختن و خفه شدن بودند. انسانهای که خودکشی می‌کردند در مردابها در حال غرق شدن بودند و انسانهای خیانتکار همیشه در مواد مذاب بودن می‌سوختند و باز سالم می‌شدند و باز می‌سوختند. یکی از روح انسان‌ها تا ما را همه ی

این گناهان را انجام داده بود و قلعه‌ای از گناه برای خود ساخته بود ابلیس دستور داده بود تا او را کاری نداشته باشند و او را فرمانده انسانهای خود کرده بود.

طبقه دوم (جهنم)

در طبقه دوم جنگل‌هایی از درختان خون خوار قرار داده شده بود محیطی تاریک و آرام با حشراتی غول‌آسا مانند (عنکبوتها سوسکها موشها و ...) زندگی میکردند و رودهایی از مذاب خالص که در آنها اژدهای دریایی زندگی می‌کردند و گل‌هایی که بوهای نامطبوعی داشته تشکیل شده بود که در آنجا الفهای پلید نیز زندگی می‌کردند و قلعه‌ای از کثافت جامد انسانها درست کرده بودند که هفت درب اصلی و نه درب فرعی داشت دروازه‌ای بزرگ داشت که موقعی باز می‌شد صدای آزار دهنده داشت و قلعه بر روی مواد مذاب ساخته شده بود و این باعث شده بود قلعه از جنگل جدا شود که فرماندیشان کلوت آنجا روزگار می‌گذراند و در جنگل برجک‌های نگهبانی بسیاری بود و سربازانی که شب و روز گشت می‌زدند تا امنیت آنجا همیشه برقرار باشد اما بعضی مواقع حشرات به آنها حمله میکردند و آنها را می‌خوردند و یا می‌کشتند.

طبقه سوم (جهنم)

در طبقه سوم جهنم کوه‌هایی آتشفشانی وجود داشت که در آنجا کوتوله‌های شیطانی کار می‌کردند و از دل مواد مذاب طلاهای گران بها استخراج می‌کردند و قلعه‌ای از این طلا و جواهرات آتشی برای فرمانده خود ساخته‌اند. در آنجا مورچه‌ها و کرم‌های غول‌آسا زندگی میکردند و لانه داشتند که کوتوله‌ها خیلی با این موضوع مشکل داشتند این موضوع باعث کند شدن کار آنها می‌شد به خاطر همین کوتوله‌های سرباز در آنجا سربازخانه‌هایی درست کرده بودند و با آن حشرات به جنگ می‌پرداختند و یا آنها را می‌کشتند و یا خودشان می‌مُردند.

طبقه چهارم (جهنم)

در این جا اهریمنان زندگی میکنند در کویری از آتش که بسیار سوزان و طاقت فرسا زندگی می کنند آنان در آنجا قبیله ای زندگی می کنند. زندگی سخت و دشواری دارند مقابله با گرما پیدا کردن غذا و دیگر مشکلات باعث شد تا آن موجودات خیلی کم شوند. ابلیس که میت رسید افراد جهنم کم شوند برای آنها دیوهای را فرستاد تا در آن بیابان آبادانی ایجاد کنند دیو ها به انجا رفتند و شروع به کار کردن کردند تا شهری برای اهریمنان ساختند و آنها از ابلیس بسیار تشکر کردند. ابلیس شهری لجنی برای آنها درست کرد شهری که خانه هاش بسیار نرم بود به خاطر گرمایی که در آنجا وجود داشت این کار را کرد تا آنها بتوانند در انجا زنده بمانند و زندگی کنند.

طبقه پنجم (جهنم)

در طبقه پنجم پریان رانده شده در دریاها می زندگی می کنند و خانه دارند خانه هایی از صدف های شیطانی که فرمانده شان دامون در بزرگترین صدف شیطانی زندگی میکند و بر آن پریان حکم رانی میکند. در دریا دنیای دیگری وجود داشت و پر از موجودات عجیب مانند (مار ماهی های غول پیکر ماهی های گوشت خوار و لاکپشت های خاردار دریایی و دیگر موجودات) بود.

موجوداتی مانند پری دریایی در آنجا زندگی می کردند آنها نصف کوسه و نصف پری بودند دهانی بزرگ با دندانهایی تیز و دراز داشتند که قلعه ای در دریای جهنم داشتند و پادشاهی به نام وریان و خانه های صدفی را خراب می کردند پریان رانده شده نیز همیشه خانه هایشان را می ساختند و آنها ارتشی آماده کردند تا با آن موجودات دریایی عجیب مبارزه کنند و حاکم مطلق دریایی جهنم شوند آنها به سمت قلعه ای پریان دریایی به راه افتادند در میان راه با مار ماهی ها غول پیکر جنگند و بیشتر آنها را از بین بردند در ادامه راه با ماهی های گوشت خوار که در جلبکهای سیاه و ترسناک دریایی زندگی می کردند جنگ سختی بین آنها در گرفت و پریان و ماهی ها همدیگر تا حد مرگ می زدند تا اینکه پریان رانده شده توانستند با نیزه هایی که در اختیار داشتند همه آن ماهی های گوشت خوار دریایی را بکشند و به راه خود ادامه دادند تا به قلعه ای مانند کشتی در آنجا وجود داشت که لاک پشت های خاردار در آنجا زندگی می کردند لاکپشت های تا ان پریان شیطانی را دیدند در لاکهای خود رفتند و غایب شدند. پریان نیز به آنها کاری نداشته از کنارشان رد می شوند و به سمت قلعه پریان دریایی جهنمی می روند. از فرسنگ ها دور قلعه نمایان بود قلعه ای از پولک های ماهی های خون خوار و گوشت خوار درست شده بود با دو دروازه داخلی و خارجی و تعدادی برجک که سربازان کماندار بر روی آنها بودند درست شده بود. پریان شیطانی به ان قلعه حمله کردند در آن را شکستند و وارد قلعه شدند و تمام پریان دریایی را کشتند و قلعه آنها را تصرف کردند دامون خود شمشیر شبیه عصا بود را روی گلولی و پادشاه پریان دریایی گذاشت او را کشت تا خودش حاکم مطلق دریای جهنم شود.

طبقه ششم (جهنم)

دیوها در این طبقه زندگی میکنند دیوهایی که از گِل ولای بودار توسط ابلیس درست شده اند آن ها

فر مانده ای ندارند بلکه سر کارگر دارند به نام ملوش که مستقیماً از ابلیس دستور می گیرد. دیوها در این قسمت با مشکلات بسیاری روبرو می شدند آنها باید تمام کارهای ابلیس و وزیرانش را انجام می دادند ولی هیچ چیز در خواست نمی کردند گروهی از این دیوها دست به شورش زدند و با وسایلی که در اختیار داشتند به جلوی دروازه ی قلعه ابلیس که در طبقه نهم بود رفتند و شروع به اعتراض کردن کردند ابلیس تا از موضوع با خبر شد خود به پیش ان کارگران آمد و شروع به سخنرانی کرد و آنها را قانع کرد و تمام آن دیوها نیز به سر کار خود بازگشتند چون ابلیس به آنها وعده های بسیاری چون مزایا و وام ها کلان کارگری داده بود . و دیگر هیچ وقت آن دیوها دست به شورش نزدند و دوباره ابلیس صلح را در جهنم ایجاد کرد.

طبقه هفتم (جهنم)

در این مکان اژدها ها زندگی می کنند آن ها بر درون آتشفشان های جهنمی زندگی می کنند و در آسمان های جهنم به پرواز در می آیند و از جهنم محافظت می کنند و غذا برای خود پیدا می کردند.

طبقه هشتم (جهنم)

قلعه های ترسناک سه طبقه ای در این قسمت از جهنم قرار دارد که مال بزرگان (وزیر و وزرا) جهنم است که از آنجا حفاظت بسیاری می شود آرگ ها همیشه در حال رفت آمد بودند آن قلعه ها در یک قسمت جمع بودند و دورشان شش دیوار بزرگ و سر به فلک کشیده ساخته شد بود که هر کدام دروازه ای بزرگ داشتند و برجک های مراقبت بسیاری بر روی دیوار ها و کنار دروازهها قرار داده شده بود و منجنیق هایی ثابت که دشمنی به آنجا حمله کند ان را بزنند و کماندارانی از الفهای پلید بر روی برجک های نگهبانی بودند. و از قلعه های بزرگان محافظت می کردند. ولی بازم بزرگان با یک دیگر مشکل داشتند و با هم جنگ می کردند ابلیس به بزرگان دستور داد تا به جلسه بزرگی که ترتیب داده بود بروند و شرکت کنند همه ی بزرگان به جلسه رفتند ابلیس به آنها گفت چرا باهم مشکل دارید . و همش در حال جنگ کردن با یک دیگر هستید آنها نیز مشکلات یک دیگر را بازگو کردند ابلیس به آنها دستور داد با هم اشتهای ملی کنند تا دیگر در جهنم جنگ میان بزرگان نباشد همه بزرگان پذیرفتند و دستور ابلیس را قبول کرده و دیگر باهم جنگ نکردند بعد از ان جلسه دیگر جنگی در طبقه هشتم جهنم بر پا نشد و همه با دوستی و خوبی با هم زندگی کردند زیر سایه ی ابلیس.

ارتش شر

ابلیس برای نابودی جهان دارد از تمام قدرت خود استفاده می کند او در پایین ترین و تاریکترین قسمت جهان (جهنم) دارد ارتش عظیمی از اژدها و جادوگران و شیاطین و اجنه پلید و زن ها و مردان فاسد و مردان و زن هایی که روح خود را برای آرزوهایی که داشته اند با شیاطین معامله کردند و آرگ ها درست می کند.

فرماندهان

ابلیس فرماندهانی را برای هر ارتش خودانتخاب می کند.

وزیر ارتش (بعلزباب)

نام فرمانده اژدها (اژیدهاک)

نام فرمانده جادوگران (ایزابلا)

نام فرمانده کوتوله ها (اشوزوشت)

نام فرمانده پریان شیاطینی (دامون)

نام فرمانده اشباح (مفیستومفلس)

نام فرمانده انسان ها (تامارا)

نام فرمانده الفهای پلید (کلوت)

زمین

زمین جایست که از خاک (شور. شیرین. ناهموار و نرم) ، کوه ها و دره ها و آبی روان و باد های عقیم و ابر هایی که از آنها تشکیل می شدند. در روزها سفید و سیاه بودند و در شب ها نارنجی و قرمز تبدیل می شدند تشکیل شده بود .

بادها باعث شد تا آنها موج بلندی وجود آیند بر روی خاک ها روند و اقیانوس هایی وجود آوردند و جاهایی که خاکی بود را قاره می گفتند. و زمین آسمانی مصنوعی داشت که از خورشید و ستارگان و ماه تابان ساخته شده بود آسمانی که روزها آبی بود مانند آسمان بهشت و شب ها سیاه و تاریک می شد مانند آسمان جهنم. زمین جنگل هایی داشت که در روزها مانند بهشت بود شلوغ و پر هیاهو و شبها مانند جهنم تاریک و آرام بود. زمین جایی بود که در آنجا نسناس ها و جنیان زندگی می کردند بعد از نابود شدن نژادشان. انسان ها و حیوانات و دیگر

موجودات در آنجا زندگی می کنند زلزله ها باعث شد تا خشکی ها از هم جدا شوند و قاره ها به وجود آیند. در زمین نیز مردابهای بزرگ و آتشفشانهایی که مواد مذاب درون زمین را به سطح زمین میبردند می شد.

جنگ در زمین

حال وقت انتقام گیری ابلیس رسید او با ارتش عظیم آرگ ها، اژدها، کوتوله ها جادوگران و الفها و اشباح خود به طرف بهشت حرکت کرده است. خداوند نیز تمام فرشتگان را برای مقابله ابلیس به طرف جهنم می فرستد آن دو ارتش خیر و شر در مکانی بین بهشت و جهنم یعنی زمین رو در روی یک دیگر قرار گرفتند.

ابلیس که در رأس ارتش شر قرار داشت به میکائیل گفت که آمده ام

تا آن روز نابودی را پدید آورم و تو را نابود کنم و خودم را معاون خداوند در دنیا کنم ارتش جهنم چهار برابر ارتش بهشت بود جنگ در گرفت. میکائیل به فرشتگان زمین می گوید آماده نبرد با ارتش شر باشید. ابلیس دستور حمله به آرگها می دهد تا به آرمایل (فرشته زلزله) حمله کنند آرگها نیز به طرف آرمایل حمله ور می شوند آرمایل به ابلیس می گوید ای ملعون چگونه اجازه پیدا کردی که بر روی زمین خداوند جنگ بر پا کنی؟ ابلیس در جوابش می گوید: تو را چه شده آرمایل ترسیده ای از سخنان پیداست. آرمایل عصبانی می شود و جادویی که در اختیار دارد زلزله ای بزرگ ده ریشتری بر پا میکند زمین شروع به حرکت و لرزش میکند تا جایی که تمام آرگها را در درون خود می بلعد. ابلیس که از شکست آرگها در مقابل آرمایل عصبانی شده بود به مفیستومفلس می گوید تا با نیرویش که همان اشباح بود به جنگ با ارتش بهشت برود فرشته آشک (فرشته باران) را بکشند آنها نیز به مقابله با فرشتگانی که زیر دست اشک بودند رفتند جنگل سختی در گرفت تمام اشباح به شکل یک توده عظیم ابری خاکستری به سوی فرشتگان رفتند هر کدام از اشباح سلاح خاص خود را در اختیار داشتند و با آن به فرشتگان ضربه می زدند و خودشان نیز زخمی می شدند و فرشتگان نیز زخمی شدند و به بهشت بازگشتند تمام نیروهای مفیستومفلس مردند. مفیستومفلس که قدرت مواد مذاب را در اختیار داشت مواد مذابی که در کوهی در نزدیکی میدان جنگ بود به حرکت در آورد مواد مذاب بر روی زمین آمدند و آشک که قدرت باران را داشت بارانی شدید بر پا کرد تا تمام میدان جنگ تبدیل به مکانی سیل زده شد آبها جاری شدند و به طرف جادوی مفیستومفلس رفتند آب های جاری و مواد مذاب ها در هم آمیختند تا جایی که قدرت آب های جاری بیشتر شد و مواد های مذاب را خاموش کرد دود مواد مذاب بر پا شده به سمت مفیستومفلس رفت او غیب شد و در سوی دیگر میدان حاضر شد و به طرف اشک حمله کرد و با عصایش جادوی دیگر که قدرت سنگ بود به طرف اشک فرستاد او نیز جا خالی داد و غیب شد و سنگها به کوه خوردند و خورد شدند.

خود آشک در مقابل مفیستومفلس ظاهر شد و با شمشیرش سر مفیستومفلس را از تنش جدا کرد اشک برنده میدان شد. ابلیس فرمانده اژدها از یدهاک را صدا میکند و میگوید با افرادت برو و طوفان را نابود کن. اژدها با

افرادش به پرواز در آمدند و به سمت فرشته گردباد و افرادش رفتند. اژدها به مقابله با فرشتگان پرداختند فرشتگان بادهای سهمگینی بر پا کردند. بادهای بیشتر اژدها را درنوردیدند بعضی از آن اژدها نیز از میدان جنگ فرار کردند تا تنها اژدهاک باقی ماند اژدهاک اژدهای ای بزرگ و ترسناک و دو برابر هم‌نوع خود بود به طرف طوفان (فرشته گردباد) که ظاهری شبیه خاکسترهای تاریک که در هوا معلق بودند داشت حمله کرد تا آتشی که از دهانش بیرون می آمد او را بسوزاند به پرواز در آمد طوفان که قدرت گردبادها را داشت جادوی گردبادی برپا کرد و گردباد نیز به سوی اژدهاک آمد اژدهاک هر چه تلاش کرد تا از آن مخمصه بیرون آید نتوانست و گردباد او نیز نوردید تا او نیز بمیرد. ابلیس که خیلی عصبانی شده بود تمام بدنش داغ شد به طوری که هاله ای از آتش دورش را پوشاند. بلعزباب که ظاهری شبیه مگس ولی غول پیکر داشت تا دید ابلیس دارد خطری می شود به پرواز درآمد پیش ابلیس آمد و گفت سرورم آرام باشید هنوز میدان در دست ماست ابلیس گفت چه می گویی تو نمی بینی بیشتر یارانمان کشته شدند یا در رفته اند بلعزباب گفت سرورم اگر شکست خوردیم من را بکشید ابلیس قبول کرد و آرام شد و به حالت طبیعی برگشت و هاله ای آتش دورش ناپدید شد و به بلعزباب دستور داد تا الفها به فرماندهی کلوت که چهره ای متفاوت صورتی سبز رنگ با گوش هایی کوتاه و نوک تیز دهانی ترسناک داشت که با دیگر الفهای پلید فرق می کرد به مبارزه با ژوبین (فرشته خشکسالی) فرشته ای که شبیه انسان ها بود بفرستد او نیز الفها را فرستاد آنها وارد میدان شدند حمله را شروع کردند و دور فرشته خشکسالی را گرفتند و او را محاصره کردند ژوبین خشکسالی بر پا کرد الفها نیز در حالی که در حال سوختن بودند به طرف او حمله کردند با جادو هایی که در اختیار داشتند تمام بدن انسانی ژوبین را زخمی کردند ولی نتوانستند او را بکشند و به دلیل گرمای بسیار مردند کلوت که تنها مانده بود با تبر خود به طرف ژوبین حمله کرد تا سر انسانی او را از تنش جدا کند او توانست سرش را جدا کند ژوبین بر روی زمین افتاد و بعد از چند دقیقه دوباره سر او به بدنش چسبید و او از روی زمین بلند شد و به مبارزه ادامه داد چند دقیقه ان دو فرشته و شیطان در حال جنگ بودند که یک دفعه ژوبین خاک های را بلند کرد و به طرف کلوت فرستاد و او را با این جادو از پا در آورد ژوبین بالای سر کلوت رفت و با شمشیر فنی اش که بیشتر شبیه شلاق بود کلوت را تیکه تیکه کرد. بلعزباب کمکم داشت نگران می شد چون با ابلیس بر سر جاننش معامله کرده بود جادوگران را به مبارزه با گرگین (فرشته تگرگ) فرستاد جادوگران با عصاها ایشان به طرف گرگین جادو هایی فرستادند تا او را تبدیل به موجودی کنند گرگین شبیه به دیگر فرشتگان بود و جسمی نداشت نوری روشنی بیش نبود که دورش را هاله هایی بی پوشانده بودند که تگرگ را در اختیار داشت دستور به بارش تگرگ کرد تگرگ ها مانند شهاب سنگ ها بر روی سر جادوگران بارید تگرگ ها تمام سرو کله ی جادوگران را زخمی کرد و سرشان را شکست بخش از آنها در جا میبردند و بعضی دیگر بعد از مدتی تمام جادوگران به جزء فرماندشان بمیرند. ایزابلا به طرف گرگین به صورت وحشیانه ای حمله ور شد گرگین نیز تگرگی بزرگ از آسمان فرستاد و آن تگرگ بر روی سر ایزابلا افتاد و سر ایزابلا شکست ولی دوباره سالم شد ایزابلا با سرعت بیشتر تگرگ ها را جاخالی می داد تا به گرگین رسید و با عصایش جادو تبدیل کردن موجودات به سنگ را به طرف گرگین فرستاد گرگین جا خالی داد و با نیزه اش را از زیر فک ایزابلا به درون جمجمه اش فرستاد تا ایزابلا در جا هلاک شود. بلعزباب که خود را بازنده معامله میدید کوتوله ها را با فرماندهیشان به جنگ کارن

(فرشته رعدوبرق) فرستاد کوتوله ها نیز به جنگ آن فرشته بزرگ رفتند کارن به ابرها دستور داد ابرها تمام آسمان منطقه را پوشاندند رعدو برق های خوفناک با صداهای ترسناک شروع زدن کردند و کوتوله ها را سوزاندند و یا با صدای رعد ها کر شدند تا تمام آن موجودات همراه فرماندهیشان نیز نتوانستند فرشته ای قدرتمند را بکشند و هر چند تلاش کردند باز هم نشد و خود مُردند. ابلیس شلاقش را برداشت و به طرف بعلزباب رفت تا او را بکشد بعلزباب به پرواز در آمد تا از میدان فرار کند اما ابلیس شلاقش را به آسمان پرتاب کرد و شلاق پای بعلزباب را گرفت و به طرف خودش کشاند و ابلیس به او گفت کجا با این عجله؟ بعلزباب گفت تو را به خودت قسم میخورم من را نکش ابلیس به او گفت معامله، معامله است و بعلزباب را به پایین کشید و بالهایش بست و بعد شلاقش را دوباره در آورد و بایک ضربه بعلزباب را به دو نیم تقسیم کرد. میکائیل نظارگر ماجرا بود که برنده هم شده بود برای کشتن ابلیس

یک فرشته به نام ابرافییل را به جنگ فرستاد و ابرافییل به طرف ابلیس (شراعظم) رفت تا او را بکشد. آن فرشته با ابلیس شروع به جنگ کرد بعد از یک مدت طولانی جنگ بالاخره ابرافییل ابلیس را شکست می دهد. ابرافییل ابلیس را به زمین انداخت و پایش را روی سینه ی ابلیس گذاشت و تیر درون کمانش گذاشت و آن را به طرف ابلیس نشانه گفت تا میخواست ابلیس را بکشد جبریل پیشش ظاهر شد و ابرافییل را صدا کرد و گفت دست نگه دار من از طرف خداوند وحی آورده ام. بعد به طرف ابلیس رفت جبریل به ابلیس گفت: خداوند می فرماید: آیا توی رانده شده از کارهایی که کرده ای پشیمان هستی و توبه می کنی؟

ابلیس می گوید: (نه) و بعد می گوید به خداوند بگو: مگر قرار ما تا روز قضاوتم نبود.

خداوند برای امتحان فرشتگان انسانمای بهشت ابلیس را زنده نگه می دارد و فقط او را در دوزخ (زندانی در بهشت) به مدت شش سال با قفل و زنجیر درست شده از یخ زندانی کرد و سایه او آزاد است و در زمین و بهشت به وسوسه خود ادامه می دهد....

پایان قسمت دوم

قسمت سوم

فرشتگان انسان نما

فرشتگان انسان نما نژادی هستند که از نور و آب و خاک ساخته شده اند آنها از ازدواج یک فرشته با یک انسان به وجود آمده اند آنها مانند فرشتگان چهره ای نورانی دارند که یک انسان عادی ندارد و آنها بدنی مانند بدن انسان ها و برعکس والدینشان بالهایی مانند فرشتگان دارند، و مانند انسان ها شهوت و گناه از آنها سر می زند اما آنها مثل انسان ها در زمین زندگی نمی کنند بلکه در آسمان ششم بهشت زندگی می کنند و همیشه در حال سجده و رکوع خداوند هستند اما تا روزی که ...

وسوسه زاراتوس (دومین رانده شده)

سایه ابلیس به بهشت رفت و در حال گشت گذار بود که دید زاراتوس به صورت ناراحت در یک گوشه از بهشت نشسته و به جهان (زمین) خیره شده است ابلیس به او گفت اگر می خواهی وارد آن جهان شوی و خود را به انسان تبدیل کنی و عاشق شوی و روح خود را آزاد کنی من رودخانه را در بهشت می شناسم که تو میتوانی بروی و از آب آن بخوری و یک انسان آزاد شوی و وارد جهان زیبایی ها (زمین) شوی .

زاراتوس که گول وسوسه های ابلیس را خورد رفت و از آن رودخانه، آبی خورد آب تبدیل به خون شد. خداوند دستور داد تا یک سری از مأموران بهشت برای بیرون کردن فرشته انسان نما که نامش زاراتوس (عدالت) بود بروند. او از بهشت رانده شد و بر روی زمین نرفت او انسان نشد و ابلیس جسم او را در جهنم اسیر کرد و بالهای زیبایش را سوزاند روحش را تبدیل به پلیدی مطلق (شیطان) کرد و او را به زمین فرستاد...

حال که ابلیس توانسته بود یک فرشته انسان نما را نیز وسوسه کند و یک منجی اشباح بر روی زمین قرار دهد با قدرت بسیار زیادی که به سایه نفرت (زاراتوس) داد می توانست بر تمام زمین حکومت کند و تمام انسان ها را بر علیه یک دیگر قرار دهد و چون او بعد از آنکه در جنگ اول خود از ابرافییل (فرشته انسان ها) شکست خورد و به خدا قسم خورد تا ابرافییل او را نکشد و به انسان ها کاری نخواهد داشت. ولی او به قول خود وفا نکرد و به کمک سایه نفرت (زاراتوس) دوباره بر روی زمین آمد تا انسان ها را باری دیگر وسوسه قدرت و ثروت کند .

سایه او دوباره به بهشت باز گشت و در کمین وسوسه فرشته های انسان نما هایی که در درگاه خداوند به نیایش رکوع و سجده خداوند مشغول بودند بود. ابلیس خود رابه صورت فرشته های انسان نما زیبا و پاک دامن در آورد و وارد آسمان ششم (بهشت) شد و دید گروهی از فرشته های انسان نما در حال عبادت خداوند هستند رفت در میان آنها و شروع به تفرقه افکنی کرد او گفت: (شما میخواهید تمام عمر خود را برای عبادت به خداوند بگذرانید

(دیدید که عزازیل (ابلیس) چگونه خود را آزاد و رها کرد و حال دارد بر خودش در زمین خوش می گذراند و بر تمام زمین می‌گردد و زیبایی هایی بهتر از بهشت را تجربه می کند.

رانده شدگان (فرشتگان انسان نما)

فرشته های انسان نما به هم گفتند: که شاید او (ابلیس) راست میگوید و جهانی زیبا تر از بهشت قرار داشته باشد و آن ها از آن با خبر نیستند گروهی از آن فرشته های انسان نما گول و سوسه ابلیس را خوردند و از عبادت خداوند دست کشیده و از خداوند تقاضای انسان شدن کردند خداوند تقاضای آن ها را پذیرفت و به آن فرشته های انسان نما گوش زد کرد که اگر انسان شوند دیگر نمی توانند وارد بهشت شوند آن فرشته های

انسان نما پذیرفتند و انسان شدند و بالهایشان به دستور خدایوند از بین رفت و قدرتهایشان نیز از آنها گرفته شد و آنها توسط مأمورانی از بهشت به زمین رانده شدند. و وارد دنیای جدید زندگی شان شدند مدتی بر روی زمین گشتند و دیدند که هیچ زیبایی مثل زیبایی بهشت در درون آنجا وجود ندارد آن انسان های (فرشته های انسان نما) نادان که سوسه شده بودند دیگر راه برگشتی به بهشت نداشتند گروهی از آنها شروع به سجده خداوند کردند آنها بیش از سه هزار سال در حال توبه بودند تا این که روزی جبرئیل آمد پیش آن انسان ها و گفت: شما خودتان خواستید تا انسان شوید. و گفت وحی را از طرف خداوند برای شما آورم و گفت خداوند می فرماید: آنقدر در زمین باقی بمانید تا روزی که بمیرید و من شما را به بهشت خود باز گردانم .

آنها بیش از پانصد سال بر روی زمین ماندند تا روزی که عزرائیل با چهرهای زیبا به پیش آنها آمد و روح آن ها را گرفت و آن ها دوباره به بهشت بازگشتند و به رکوع و سجده خداوند مشغول شدند. ولی گروه دیگر که توبه نکردند و لذتهای زمین آنها را گرفت آنقدر به گناه مشغول شدند تا این که وقت مُردنشان رسید عزرائیل با چهره ای ترسناک پیش آنها آمد و به آنها گفت اگر شما هم توبه میکردند به درگاه خداوند. الان من باید شما را به بهشت می بردم ولی چون شما گریبان لذتهای زمین شدید مجبورم شما را به جهنم ببرم پیش آماده دیدار با ابلیس باشید و آنها را به صورت بسیار دردآور قبض روح کرد. آن فرشتگان انسان نما به جهنم وارد شدند. و ابلیس که میدانست آنها آمده اند خودش به پیشواز آنها رفت و آنها را تا جهنم چهارم همراهی کرد و اسم آن رانده شدگان را عوض کرد و اهریمن نامید آن انسانها نیز سرنوشتشان را قبول کردند و در جهنم به ادامه زندگی پرداختند.

حوریان بهشتی

زنانی زیبا و خوش چهره، چشم آبی و مو بلند طلایی رنگ که در بهشت همنشین مردان پاک بودند و هستند. همسرانی بهشتی، بر خلاف بسیاری از زیبا رویان زمین هیچ نقطه تاریک و منفی در جسم و جان آنها نیست و از

هر عیب و نقصی پاک و پاکیزه اند. همچون مروارید در صدف پنهان هستند. زنانی که جز به همسران عشق نمی‌ورزند. و هیچ‌آنس و جن قبلا با آنها تماس نگرفته اند. حوریانی که در خانه های بهشتی زندگی می‌کنند. جایی که دست ابلیس به آنها نمی‌رسد تا بتواند ان موجودات پاک را به تاریکی و گناه فراخواند و آنها را وسوسه لذت های جنسی و مالی کند.

ابلیس موجوداتی می‌پروراند برای نابودی

پایان قسمت سوم

قسمت چهارم

پریان

ابلیس می‌رود بر روی زمین تا بعضی از پریان را به خدمت بگیرد .

ابلیس وارد زمین می‌شود به سوی جنگل می‌رود تا به یک جنگل می‌رسد وارد جنگل می‌شود می‌بیند پری جنگلی زیبا در حال آواز خواندن و چیدن گل‌های بهاری می‌باشد ابلیس پیش او می‌رود و تا او را می‌خواهد وسوسه کند پری می‌فهمد او یک شیطان است با او شروع به مبارزه می‌کند ابلیس پری را با شلاقی که در اختیار دارد نابود میکند و پری خاکستر می‌شود بعد ابلیس وارد جنگل می‌شود در آنجا سنجابی را می‌بیند و از او می‌پرسد پریان جنگل را ندیده ای او جواب نمیدهد شلاقی را در می‌آورد سنجاب از ترس سری جوابش را میدهد: پریان در اعماق جنگل زندگی می‌کنند و ملکه آن‌ها در یک درخت بزرگ و قدیمی در حال زندگی است .

ابلیس به را می‌افتد و به شهر پریان می‌رسد ورودی شهر تمام از درختان و گیاهان زیبا با گل‌های صورتی و آبی و... پوشانده شده بود .

ابلیس وارد آنجا می‌شود و از مردم سوال‌هایی در مورد ملکه آن‌جا می‌کند و مسیر قلعه را می‌پیماید تا به قلعه می‌رسد در جلوی درب مأموران ایستاده اند ابلیس سریعاً خود را به یک پری تبدیل می‌کند و وارد آنجا می‌شود و بعد وارد کاخی که از درخت درست شده بود می‌شود.

ابلیس در آنجا خود را به چهره یک پری مرد زیبا با لباس‌های سلطنتی در می‌آورد و وارد قسمتی که تمام مقامات پریان در آنجا بودند می‌شود.

ابلیس با چهره جدید خود به پیش ملکه می رود . ملکه که از آن مرد زیبا چهره (ابلیس) خوشش آمده بود به او می گوید: از ما چه درخواستی داری ؟

ابلیس میگوید: پدر من در جنگلی دیگر حکم رانی می کند و من را برای دوستی شما با او فرستاده است ملکه پریان با میل قبول می کند و ابلیس می گوید شما باید زیر این طومار در خواست پدرم را امضا کنید .

ملکه پریان قبول می کند و بدون خواندن مطلب آن طومار را امضا کرده و بعد از آن که طومار امضا شد ابلیس چهره ملکه پریان را تغییر می دهد و او را به دیوی ترسناک تبدیل می کند تمام حاضران نیز به دیو هایی بزرگ و ترسناک تبدیل می شوند و تمام مردم آن جنگل نیز به دیو هایی تبدیل می شوند دیو هایی که بخاطر هوس ملکیشان به این چهره های ترسناک گرفتار شده بودند و جنگلی که آن پریان (دیوها) زندگی می کردند به بیابانی خشک و بی آب و علفی تبدیل شد ابلیس پیامی برای ملوش (سرکارگر دیوها) فرستاد تا ملوش با سربازانش (کارگران) بیایند و آن دیوها (پریان) را با خود به جهنم ببرند ملوش آمد و به کارگزارانش (سربازانش) دستور داد تا تمام مردم (پریان) را به قفل و زنجیر (فولادی آتشین) بکشند و آنها را پای پیاده تا جهنم ببرند و در جهنم به آنها کار هایی را محول کنند. کارگران نیز کارها را ملوش خواسته بود انجام دادند. ملوش نیز خود شخصا ملکه نادان را به جهنم برد و در راه او را آنقدر مورد آزار و اذیت قرار داد تا ملکه نادان در جلوی دروازه جهنم مُرد...

حیوانات

ابلیس به زمین می رود ، وارد جنگلی زیبا می شود اسب زیبایی در حال علف خوردن است ابلیس سریع خود را مانند باد به آن اسب می رساند اسب که نامش رخس است می فهمی که او یک شیطان است سریع به او نگاه میکند سریع پا به فرار می گذارد .. ابلیس ی گوید چه اسب زرنگی بعد به راه خود ادامه می دهد در بین راه با یک روباه روبه رو می شود به او می گوید سلطان شما حیوانات کیست ؟ روباه میگوید اصلا بزرگ را می گویی معلوم است اهل جهنمی ای مرد . ابلیس می گوید : این فضولی ها به تو نیامده مکان او را به من میگویی کجا زندگی می کند یا نابودت کنم ای حیوان فضول . روباه که باهوش بود گفت : برای چه می خواهی ای غریبه . ابلیس گفت : می گویی یا بکشم . روباه گفت نمی توانی من را بکشی ، چون به من احتیاج داری . ابلیس عصبانی شد عصایش را بلند کرد چرخاند و یک جادو به طرف روباه فرستاد روباه سوخت خاکستر شد و به هوا رفت . ابلیس گفت این عاقبت کس که فضولی کند بعد به راه خود ادامه میدهد در بین راه با یک پلنگ روبه رو می شود پلنگ به او حمله میکند ابلیس دفاع میکند گردن کلفت پلنگ را می گیرد پلنگ دهنش را باز میکند دندان های تیزش نمایان میشوند ابلیس می گوید آرام باش بعد او را جادو میکند ، بعد پلنگ را آزاد می کند . پلنگ آرام میشود و روی زمین می نشیند ابلیس می گوید اصلا بکجاست . پلنگ می گوید در اعماق جنگل در کنار صخره ای بزرگ زندگی میکند . ابلیس سریع غیب می شود و خود را به اصلا بکشد . اصلا ب که شیری زیبا با پوستی طلایی رنگ موهایی قهوه ای بر روی زمین خوابیده است . حضور ابلیس را احساس می کند و از خواب بلند میشود به

ابلیس می گوید : چه شده به اینجا آمده ای ای ملعون . ابلیس گفت : درست صحبت کن اسلان تو فقط یک شیر هستی مراقب رفتارت باش . اسلان گفت اشتباه می کنی ابلیس من یک شیر ساده نیستم ، ابلیس می گوید در مورد چه صحبت می کنی با من می پیوندی برای نابودی بهشت ؟ اسلان عصبانی میشود و میگویی نام به این مقدسی را به این راحتی به آن دهان نجس نیاور ای ملعون . ابلیس از حرف های اسلان عصبانی می شود و عصایش را بلند می کند و به طرف اسلان جادویی می فرستد اسلان غیب می گردد و روی صخره ظاهر می شود پس تو بهشتی هستی و در ظاهر یک شیر بر این جنگل پادشاهی می کنی ؟ اسلان می گوید بله و به سرعت باد به طرف ابلیس می آید و با پنجه اش صورت ابلیس را زخمی می کند خون ابلیس روی زمین میریزد زمین می سوزد.. ابلیس غیب می شود و دور تر ظاهر می شود و جادویی به طرف اسلان می فرستد جادو مانند صاعقه ای قرمز رنگ به بدن اسلان برخورد می کند اسلان از روی صخره به پایین پرت می شود ولی در بین راه غیب میشود و جلوی ابلیس ظاهر می شود و با دستش عصای ابلیس را به آن طرف پرت می کند . و با پنجه ی آن دستش ضربه ی دیگری به ابلیس می زند ، ابلیس تمام قدرت خود را به کار می گیرد و با چند جادو قوی پشت سر هم اسلان را از پا در می آورد. اسلان بر روی زمین افتاد و مُرد و روحش در حال بهشت رفتن به ابلیس می گوید : همدیگر را می بینیم بعد غیب می شود . ابلیس با پایش چند ضربه به جسد اسلان میزند بعد می رود و عصایش را بر می دارد به راه می افتد در بین راه درختانی خشک و بوته هایی تاریک و ترسناک که کرکس ها در آسمان آن پرواز میکردند در دورترین نقطه جنگل دیده می شد . ابلیس با خود می گوید آن جا را هم یک نگاهی کنم غیب می شود و در بوته زار ظاهر می شود می بیند چند شغال در حال خوردن لاشه های یک فیل هستند و کرکس ها نیز در بالای سر جسد پرواز می کنند گاهی پایین می آیند و تکه گوشتی از فیل می کنند و میروند ابلیس خود را به شغال ها می رساند از یکی از آن ها که در حال خوردن بود سوال می کند شما رهبری دارید شغال که به زور حرف می زد گفت بله در پایین ترین قسمت این بوته زار در دامنه ی یک کوه درون یک غار بعد دوباره شروع به کندن گوشت و خوردن می کند ابلیس می گوید پس او می تواند جانشین خوبی بین برای من باشد بعد غیب می شود شغال دیگری صحنه ی غیب شدن ابلیس را می بیند می ترسد ولی باز شروع به خوردن می کند. جلوی درب غار ظاهر می شود و وارد غار می شود همه چیز تاریک بود صدای چیکه قطره ی آب به گوش می رسید به یک باره چشم هایی قهوه‌ای رنگ از درون غار دیده شد ابلیس نزدیک شد دید گروهی از شغال ها بر روی زمین دراز کشیده اند و دارند به ابلیس نگاه می کنند. ابلیس جلو رفت و گفت: یکی از شغال ها به من گفته است که رهبر شما در این غار زندگی می کند میتوانید من را پیش او ببرید. یکی از شغال ها بلند شد و به پیش ابلیس آمد و گفت : بامن بیان تو را پیش بسیل می برم . ابلیس گفت پس نامش بسیل است . ابلیس به دنبالش راه افتاد آنها به اعماق غار رفتند از پله های سنگی بزرگی پایین رفتند و به رودی رسیدند که روی آن مانند پل سنگ هایی بزرگ ولی جدا جدا قرار داشت پرید روی اولین سنگ پرید بعد به ابلیس گفت باید از این سنگ ها عبور کنیم در همان حال که شغال داشت حرف میزد ابلیس جلوی چشمانش غیبگشت و آن طرف رود ظاهر شد. شغال شکه شد بعد به حالت ترس برگشت دید ابلیس آن طرف رود ایستاده و منتظر او است. بلند فریاد زد تو اهل کجا هستی ؟ کنند فرشته هستی و آمدی سرورمان را نابود کنی ؟ ابلیس گفت : ساکت شو من اینجا هستم تا به سرور شما کمک کنم

. شغال گفت چه تضمینی وجود دارد که تو دروغ نگویی . ابلیس گفت مگر نمی گویی . من فرشته هستم پس بدان فرشتگان هیچ وقت دروغ نمی گویند . شغال گفت راست می گویی من چقدر خنگ هستم ، بعد از روی تمام سنگ ها یکی پس از دیگری پرید تا به ابلیس رسید ، بعد با هم به مکان رفتند که مانند تپه ای بزرگ بود . شغال گفت : سرورم یکی آمده و با شما کار دارد . از پشت تپه شیر سیاه و ترسناکی که هیکلی لاغر و ظریف داشت به این طرف تپه آمد و به پیش ابلیس آمد و گفت : تو کیستی ؟ چگونه توانستی از میان شغال ها جان سالم به در ببری ، ابلیس خندید گفت : شغال ها این موجودات تکلیف خودشان را با خود نمی دانند بعد می خواهند برای من مشکل ساز شوند . بسیل گفت : نامت را نمی گویی ؟ بسیل فهمید که شغال مزاحم است به او گفت می توانی بروی ؟ شغال گفت : ولی سرورم بسیل : مشکلی نیست . شغال : چشم سرورم و از انجا دور شد ... من فرمانروای تاریکی هستم بسیل متعجب شد او گفت : شما ابلیس بزرگ (شراعظم) هستید . پادشاه تاریکی هیچ وقت فکر نمی کردم شما را ببینم سرورم بعد سرش را به عنوان تعظیم به پایین برد بعد ابلیس گفت راحت باش بسیل سرش را بالا آورد و گفت : چه کاری از دست من ساخته است . ابلیس گفت : بامن برای نابودی بهشت پیمان ببند ، بسیل گفت باعث افتخار است سرورم . ابلیس گفت تو باید جنگل را تسخیر کنی . بسیل باحالت ترس گفت : ولی سرورم من نمی توانم اصلان رانابود کنم او قدرتی بهشتی دارد . ابلیس در جوابش گفت : نگران او نباش او دیگر زنده نیست تا بتواند از جنگل و حیوانات مراقبت کند . ابلیس این را گفت و غیب شد . بسیل اطراف را نگاه کرد ولی ابلیس را ندید . بعد با خود گفت : جنگل زیبا آماده باش من دارم می آیم بعد شروع به خنددن کرد . صدایش تمام غار را پر کرد شغال ها از ترس صدای او از جا بلند شدند و به بیرون غار فرار کردند . بعد از مدتی بسیل با ارتش که از شغال ها تشکیل شده بود به جنگل حمله کرد و بیشتر حیواناتی را که مقاومت کردند کشت و جنگل را تصرف کرد و خود را سلطان جنگل نامید ...

گرد همایی حیوانات

ابلیس وزیر ارتش جدید خود را به نام (عفریت) به پیش این حیوانات می فرستد و آن ها را به جهنم فرا می خواند تا درباره ی جنگ دوم خود با بهشت صحبت کند .

عفریت به جنگل می رود او به پیش بسیل می رود و او را به جهنم دعوت میکند بسیل قبول میکند و با عفریت به جهنم می رود .

بسیل همرا عفریت به جهنم می رسد و وارد قلعه میشود خیلی می ترسد و دنبال عفریت به تالاری میرسد که پر از فرماندهان و وزیران ابلیس است می شود از میان وزیران می گذرد تا به تخت سلطنتی می رسد ابلیس بر روی آن تخت نشسته بود ابلیس به بسیل میگوید تا برود به زمین و تمام حیوانات جنگل را وسوسه کند و به آن ها وعدهایی دروغین بدهد تا به ارتش من ملحق شوند .

بسیل می‌رود و به حیوانات را وعده می‌دهد که اگر به فرمان او گوش کنند برای آنها غذا و آزادی می‌آورد اولین حیوانی که قبول میکند گفتار است و از پرندگان کرکس و جغد (شوم) و کلاغ نیز قبول میکنند و تمام (مار، تمساح، آفتاب پرست و...) خزندگان قبول میکنند.

عفریت خود شخصا وارد قسمت گردهمایی حیوانات شد و گفت نامه ای از طرف سرورم ابلیس برای شما آوردم و نامه را برای آنها خواند: ابلیس در آن نامه وعده هایی داد بود. حال بیشتر حیوانات وسوسه شدند مثل بعضی از حیوانات اهلی مثل گاو ها گوسفندان گربه ها و حتی سگ.

عفریت این حیوانات را به جهنم برد و به آن ها قدرت هایی ماورا طبیعی داد تا بتوانند در میان انسان ها زندگی کنند و هنگامی که ماه کامل (روز سیزدهم) می شود به شکل اصلیشان تبدیل شوند و انسانها را آزار و اذیت کنند

آن اهریمنان قبول کردند و به زمین بازگشتند تا ماموریتی را که ابلیس به آنها محول کرده انجام دهند آنها دیگر جهنم را ندیدند .

اما سایه نفرت (زاراتوس) در میان آنها بود و بر کار آن حیوانات انسانمانظارت داشت .

جادوگران

جادوگران شر همیشه کلاه های سیاه دراز و نوک شکسته سرشان می گذارند و شنل های بزرگ و سیاه روی دوششان می اندازند و از عصایی جادویی که قدرت جابه جایی اشیا و ناپدید کردن آن ها را دارد استفاده می کنند . و آنها به سلطه بر افراد عادی (انسان ها) و همچنین از بین بردن انسان زاده هایی که قدرت جادویی دارند می پردازند. جادوگران خیر مانند انسانها زندگی میکنند و آنها هیچ گونه ازار اذیتی انسانها را نمی کردند ولی بسیاری از نژادشان توسط ولدمورت نابود شدند و گروهی غایب یا از ترس نمردن در جنگل ها زندگی می کنند ولی باز هم دیگر هیچ اثری از آنها باقی نمانده بود.

جادوگران شر در سرزمینی دور از انسان ها زندگی می کنند و فرمانروایی دارند به نام لرد ولدمورت. و آن فرمانروای پلید به راحتی هر جادوگری که با او مخالفت کند میکشد دنیای جادویی چنان از او وحشت دارند و نام او دچار ترس جادوگران شده و به جای به زبان آوردن نام او، او را به نام "همان که می دانی" می خوانند . او دارای چهره های تاریک و ترسناکی است .

فرمانروای تاریکی (ابلیس) که از وجود جادوگران خبر داشت به پیش فرمانروای جادوگران لرد ولدمورت آمد . ابلیس از لرد ولدمورت خواست تا با او پیمانی ببندد برای نابودی بهشت .

لرد ولدمورت میگوید: من خود دارم بر جادوگران حکمرانی میکنم و اگر این پیمان را قبول نکنم چه میشود ابلیس دوباره حرف خود را تکرار کرد اما دوباره لرد ولدمورت پافشاری کرد ابلیس که خیلی عصبانی شده بود سریعاً یکی از وزیران لرد ولدمورت را با شلاق آتشینی که در دستش بود سوزاند و آن جادوگر با باد و خاک یکسان شد.

لرد ولدمورت با ابلیس وارد مبارزه شد. ولدمورت با عصایی که در دست داشت جادویی به طرف ابلیس فرستاد ابلیس سریعاً غیب شده و در گوشه دیگر تالار نمایان گشت و شلاقی را که در دست داشت دور گلوی آن جادوگر احمق گرفت تمام حاضران از ترس هیچ کاری نتوانستند انجام دهند.

ابلیس با عصبانیت دوباره سوال خود را پرسید. ولدمورت که داشت خفه می شد چنین گفت: من با شما پیمانی بزرگ میبندم و ابلیس را سرور خود خواند. ابلیس نیز لرد ولدمورت را ول کرد لرد ولدمورت گلویی تازه کرد و به ابلیس گفت بروید بر روی تخت فرمانروایی بنشینید ابلیس رفت بر روی تخت نشست و ولدمورت را نماینده خود در دنیای جادوگران قرار داد و به او قدرتی فرا تر از یک جادوگر را داد و بعد از چند لحظه ابلیس خنده ای ترسناک کرد از روی تخت بلند شد و نا پدید گشت.

بعد از چند سال ابلیس برای لرد ولدمورت پیامی فرستاد: (ارتشی بزرگ فراهم کن برای نابودی بهشت و بهشتیان)

لرد ولدمورت دستور ابلیس را اجرا کرد و ارتشی چند هزار نفری از تمام جادوگران برای او فراهم آورد.

پرستش خدایان

ابلیس. به سایه نفرت را که در زمین بود دستور داد تا برود و از میان پادشاهان آنها که تشنه قدرت بودند را وسوسه کند. او به زمین آمد و فرمانروایان سرزمین های مختلف زمین را وسوسه کرد و به آنها گفت شما خود را خدا تلقی کنید ان ها این کار را انجام دادند و خود را خدا خواندند و مردم نادان نیز باور میکردند که آنها خدایانشان هستند و گول وسوسه های آن فرمانروایان شیطانی را میخوردند و گروهی از آن فرمانرویان بت هایی برای پرستش درست کردند و مردم نادان بت های چوبی که آن ها درست کرده بودند را پرستش میکردند و هر چه ثروت و دارایی داشتند در اختیار آنها می گذاشتند و نگران از آن که خدایشان (بت ها) آنها را از بهشتی در اختیارشان قرار داده انداز ان ها بگیردند و عذاب بر آن ها قرار دهند. خداوند که نظارگر گناه کردن آن مردم بود برای آن ها پیامبرانی از نوع خودشان فرستاد تا آن ها را از گناهایی که انجام میدادند آگاه کنند، پیامبرانی برای سرزمین ها، قوم ها و کشور های مختلف فرستاد شدند با توجه به اینکه هدف آنها هدایت و تربیت نوع مردم در سایه تعلیمات و دستوره های الهی بود. پیامبران شیاطین را از انسان ها تشخیص میداند و از وسوسه های آنها درامان بودند.

گروه های زیادی از مردم بودند که دانا بودند از این موضوع با خبر بودند که آن بت ها ساخته دست آن فرمانروایان شیطانی است و می دانستند که آن فرمانروایان از نوع خودشان هستند و هیچ قدرت خاصی ندارند به خداوند یکتا ایمان آوردند و با پیامبرانشان بیعت می کردند. ابلیس که دید دارد از خداوند شکست می خورد خود شخصا زمین آمد و چون نمی توانست بر انسانهای خالص (پیامبران) چیره شود و آنها را به گناه وا دارد. با چهره ی یک انسان به وسوسه مردمی که ایمان آورده بودند پرداخت. ابلیس به مردم گفت: پیامبران دروغ می گویند آنها می خواهند خودشان قدرتمند شوند و داراییهاتان را بالا بکشند. بعضی از مردم دانا نیز گول وسوسه های ابلیس را خوردند و این وسوسه ها همین طور بین مردم پیچید تا جایی که آنها دوباره شروع به گناه کردن کردند. آنها پیامبران را با سنگ می زدند مسخره می کردند و از شهرها و حتی از سرزمین های خود بیرون می کردند و آنها دوباره بت های جدید و بزرگتر ساختند و شروع پرستش آن بت ها کردند. گروه های دیگر نیز ستارگان* و ماه) و خورشید O را پرستش می کردند ابلیس که خیالش راحت شده بود خود به جهنم برگشت و سایه نفرت و اشباح را برای گول زدن و وسوسه کردن مردم (زمین) آنها رابه زمین فرستاد.

کوتوله ها

ابلیس معاون خود عفریت را به دهانه کوه ها در پایین ترین قسمت آن ها فرستاد. عفریت در آن جا دید گروه از کوتوله ها را که سخت در حال تلاش برای شکستن سنگ ها و پیدا کردن طلاها در درون کوه ها هستند او رفت پیش کوتوله های کارگر و از آن ها پرسید فرمانروای شما

کجاست ؟

آن کوتوله ها پاسخ دادند در پایین ترین تونل کوه ها در یک قلعه زندگی میکند. عفریت با سرعت باد خود را به آنجا رساند و وارد قلعه شد .

سربازان قلعه او را زندانی کردند اما او گفت که من از آینده خبر دارم آن ها گفتند اگر راست میگوی بگو فردای ما چه می شود عفریت به یکی از ان ها گفت : تو فردا به پیش نامزدت در یک شهر دیگر میروی . آن سرباز شکه شد چون او دقیقا همین کار را میخواست انجام دهد . آن سرباز دیگر را گفت: تو در چند روز دیگر به پیش مادر پیرت که سرطان دارد وبا مرگ دست و پنجه نرم میکند میروی و آن سربازان حرف های عفریت را باور کردند و او را به قلعه ی اصلی که پادشاه آن ها در انجا بود، بردند .

پادشاه کوتوله ها که فردی پاکدامن بود از او پرسید شنیده ام که آینده نگر هستی پس بگو آینده ما چه می شود؟ عفریت گفت شما با یک مرد دانا پیمانی می بندید پادشاه کوتوله ها گفت او کی

می آید ؟

عفریت گفت او الان در مقابل شما قرار دارد همه ی حاضران شروع به خنده کردند پادشاه گفت تو چه کار میتوانی بکنی تا یک پادشاه با تو پیمان ببندد . گفت من می توانم در یک ساعت تمام سنگ های کوه ها و تونل های بزرگ و طلای فراوان برای شما فراهم کنم در عوض شما باید به سرور من برای جنگ با بهشت و آزاد کردن کوه ها از دست بهشتیان پیمان همکاری داشته باشید پادشاه کوتوله ها با عفریت پیمان دوستی نمی بندد چون از آینده این کار پلید خبر داشت . عفریت نیز او را با آتشی که در دست دارد می سوزاند .

وزیراعظم دربار آن پادشاه که فردی پلید به نام (نجیم) بود و منتظر چنین لحظه ای بود سریعا خود را به تاج رساند و آن را برداشت و بر سر خود گذاشت و خود را حاکم سرزمین کوتوله ها خواند تمام درباریان که زیردستانش بودند سریعا او را تعظیم کردند و او ابلیس را سرور خود خواند و طوماری را که برای نابودی بهشت بود امضا کرد .

دراکولا

یک فرمانده پاکدامن و با ایمان بود به نام لرد دراکول او زنی بسیار زیبا داشت. در آن زمان ها جنگی پیش می آید و لرد دراکول به جنگ میرود . چند وقت بعد از این که از زمان شروع جنگ می گذرد خبری از جنگ می آورند . وبه زن لرد دراکول گفته می شود که همسرش در جنگ مرده است .

زن لرد دراکول وقتی این خبر را می شنود خود کشی می کند و می میرد . بعد از خود کشی همسر لرد دراکول جنگ تمام می شود . وقتی که لرد دراکول به شهرش برمی گردد و از ماجرا با خبر می شود به خاطر این که سردار جنگ بوده است و احترامی برایش قائل بودند به پیش کشیش می رود و از کشیش درخواست میکند که همسرش را با مراسم آیینی دفن کنند. لرد دراکول به کشیش می گوید :همسرم به خاطر عشق به من این کار را کرد به خاطر این که تو ی دنیای دیگر من را ملاقات کند او خود کشی نکرده است برای این که کافر بوده است همسر من خود کشی کرد چون که عاشق من بود .لرد دراکول این درخواست ها را به این خاطر میکند که در آیین مسیح اگه کسی دست به خود کشی بزند کافر به حساب میاد و فردی که خود کشی کرده است را بدون مراسم آیینی بیرون از کلیسا به خاک میسپارند . این رفتار در نظر مردم مسیحی آخر بی حرمتی و کافر بودن هستش. اما وقتی که لرد دراکول این خواهش را از کشیش و کلیسا میکند آنها سر سختی میکنند میگویند ما برای زنت مراسم آیینی نمیگیریم حالا هر چقدر هم که میخواهی سردار جنگ باشید

لرد دراکول بعد از شنیدن این حرف ها داغ میکند و اونیز دست به خود کشی می زند .

بد از مرگ به طبقه اول جهنم می رود اما هر چه می گردد زنش را پیدا نمی کند ابلیس که از حضور او در جهنم آگاه است مأمورانی را به طبقه اول جهنم میفرستد تا بروند دراکول را به قلعه اش آورند.مأموران دراکول را پیش

ابلیس می برند. ابلیس به او میگوید برای نابودی کشیشان و همه مسیحیان با او معامله ای کند لرد دراکول که از غم مرگ به نامردی زنش ناراحت است خواسته ابلیس را قبول می کند ابلیس به جسم بی روح او قدرت خوردن خون را میدهد و به او میگوید میتواند این قدرت را در تمام زمین پخش کند و ارتشی از خون آشام ها به وجود آورد.

ابلیس به او میگوید این کار را فقط شب ها و در تاریکی انجام دهد چون نور خورشید جسم بی روح او را نابود می کند.

ابلیس حال ارتش بزرگی برای جبران شکست در جنگ اول آماده کرده و میخواهد دوباره بر بهشت بتازد و دروازه های بهشت را بشکند و درگاه خداوند را تسخیر کند.

دیوها

دیو ها موجودات قوی هیکل و بزرگ هستند که ابلیس آن ها را برای کار های متفاوت درست کرده.

دیو های سفید برای کارگری و ساخت قلعه ها به وجود آورده است که غذایشان لجن و کثیفی های حیوانات است و در غار های بزرگ و تاریک در دره های سیاهچالی جهنم زندگی میکنند. این موجودات خدمتکاران با وفای هستند و گروهی دیگری از دیوها سفید کارگر را برای ساخت اُرگ ها (سربازان ارتش) از لجن های دره ها و اجساد دیگر موجودات مأمور کرده است.

دیو های سیاه که غذایشان گوشت مانده بود را برای ساخت اسلحه و منجنیق و دیگر وسایل جنگی مشغول کرده است. و گروهی را برای حمل این وسایل به سرباز خانه ها ساخته است. و گروهی نیز قلعه دیگر بزرگان جهنم را می ساختند و در خدمت آنها بودند. ابلیس از میان این دیو ها یکی که آن دیو ها که خیلی قوی تر و بزرگتر از بقیه ساخت به نام ملوش و او را سر کارگر قرار داد تا بر کار آن کارگران رسیدگی کند و به ابلیس خبر دهد. آنها کارخانه های بسیاری در جهنم دارند و همیشه در حال ساخت سربازان جایگزین هستند و آنها بعد از مدتی زندگی می میرند و نابود میشوند.

اشباح

شبح ها موجوداتی هستند که دیده نمی شوند و نامرئی هستند، ولی به اراده ابلیس به دید انسان می آیند. این موجودات برای گمراه کردن انسان ها هستند آن ها در کنار انسان ها زندگی می کنند و آن ها را وسوسه می کنند

به فساد و کارهایی که ابلیس می خواهد انسان های احمق نیز گول وسوسه های اشباح را می خورند و دست به کارهایی می زنند که ابلیس خوشش می آید و این گونه نیز ارتشی از انسان ها برای ابلیس فراهم شد. ابلیس به بوگی که از نژاد بوگیمنها هست و نیز فرمانده جدید اشباح است دستور میدهد تا شبیح هایش تمام انسان ها را وسوسه کنند تا به جهنم آیند تا برای جنگ آماده شوند بوگی نیز تمام اشباح را احظار می کند و می گوید: بروید و انسان ها را وسوسه قدرت کنید و انسان ها بر سر قدرت جنگ ایجاد کنند تا خود انسان ها همدیگر را بکشند و به جهنم آیند. بعد از اتمام مأموریتی که سرورمان گفته خودمان نیز باید به جهنم برویم و آماده جنگ به بهشت شویم. ماموران مأموریتشان را به خوبی انجام دادند و به سوی بوگی برگشتند و به سرباز خانه رفتند و سلاح هایشان را برداشتند و شروع به تمرین برای جنگ کردند.

اژدها

تعداد کمی از اژدها بعد از جنگ اول به سختی توانستند از میدان جنگ فرار کنند و خود را به رشته کوه هایی که بر روی زمین بود برسانند و به آنجا پناه آورند. آنها در آنجا به زاد و ولد پرداختند تا جایی که یک ارتش بزرگ تشکیل دادند آن های سرزمین بزرگی ایجاد کردند و فرمانده ای بر خودشان انتخاب کردند به نام زایانس او خیلی قوی و ترسناک بود همه ی اژدها از او می ترسیدند ابلیس خود شخصا پیش فرمانده اژدها آمد و به او درخواست دوستی داد فرمانده اژدها که فردی مغرور بود و در خاکستر کردن جنگل های زمین و شهر های انسان ها در مدت چند دقیقه آوازه تمام خاص و عام بود و برای همین قدرت فرمانروای سرزمینشان شده بود از ابلیس خواست تا با او مسابقه ای دهد و هر که بهتر بود دیگری را سرورش بداند و برای آن که دغل کاری نشود از ابلیس امضا گرفت که هر که برنده شد فرمانروای اژدها شود.

آن دو روز بعد جلوی تمام اژدها همراه با داور که یک اژدهای پیر بود به مسابقه پرداختند.

زایانس مسابقه را شروع کرد و به پرواز در آمد و شروع به آتش زدن جنگلی که در نزدیکی محل مسابقه بود کرد چند دقیقه نشده بود که تمام جنگل آتش گرفت حال نوبت ابلیس شد. ابلیس از داور خواست تا زمان را بگیرد و او در مدت یک دقیقه تمام خانه های شهری از انسان ها زندگی میکردند. در نزدیکی جنگل بود را با خاکستر سوزاند و هیچ انسانی باقی نگذاشت. و داور ابلیس را برنده مسابقه اعلام کرد زایانس که باخته بود و پلید هم بود به داور حمله کرد و با چنجه های تیزش قلبش را از سینه اش بیرون آورد و بعد به سوی ابلیس آمد تا او را نابود کند تا چرخید تا طرف ابلیس آید. ابلیس شلاقش را در آورد و پاهو دست ها و بال های ان اژدها را بست و از اژدهای سرباز خواست تا او را به زندان بی اندازند آنها نیز زایانس را به زندان انداختند تا اینکه چند ماه بعد از آنکه ابلیس برنده شده بود و به جهنم بازگشت بود. عفریت به نمایندگی از طرف او به سرزمین اژدها آمد تا زایانس هنوز در زندان بود را اعدام کند.

زایانس را نزدیک غروب خورشید زمین از زندان بیرون آوردند در روی زمین حدود صد انسان را بسته بودند اژده ها عفریت بر روی تختی رو به روی جایگاه اعدام نشسته بود و به زایانس گفت آخرین غذای زندگیت را بخور او

نیز آن انسان‌ها را خورد و بعد از آن زایانس به سجده عفریت در آمد و گفت تو را به ابلیس من را نکش . عفریت گفت دستور از طرف ابلیس آمده که تو باید اعدام شوی حرفی در خواستی داری بگو. زایانس شروع به گریه کردن کرد . عفریت به سربازان دستور داد تا زایانس را باز کنند آن‌ها نیز پاها و دست‌ها و بال‌هایش را باز کردند زایانس شکه شده بود و با لکنت زبان گفت آزادم کردید و با دو پا بر روی زمین افتاد و از عفریت تشکر کرد عفریت گفت سرورمان آنقدر بخشنده است و تو را بخشید و مقام قبلیت را به تو بخشیده است. زایانس به سجده می‌افتد و ابلیس را شکر می‌کند و می‌گوید تا آخرین نفس برای ابلیس می‌جنگد و عفریت نامه‌ای را که ابلیس برای زایانس فرستاده به او می‌دهد زایانس آن را می‌خواند : نامه جمع کردن ارتش برای جنگ با بهشت بود.

بختک

بختک‌ها در شبها قدرت خفه کردن انسان‌ها در خواب را دارند. البته بختک‌ها موجودی نامرئی هستند که شب هنگام بر بدن انسان‌ها چیره می‌شود و تمام بدنشان را در اختیار گرفته و قفل می‌کنند، در این حالت انسان‌ها فقط نظاره‌گر ناتوانی خود هستند. ترسی بدون دلیل وجود انسان‌ها را در بر می‌گیرد و انسان‌ها توان کوچکترین واکنشی نسبت به این ترس را ندارند. در برخی موارد بختک‌ها روی سینه انسان‌ها می‌نشینند و تمام وجود آنها را فلج می‌کنند. شاید ترس انسان‌ها گرفتار این موجود نیز بدلیل این است که حضور آنها بر روی خود احساس می‌کند ولی نمی‌تواند آنها ببیند. بختک در درون انسان رخنه می‌کند و بدن را در اختیار می‌گیرد مانند اشباح .

بختک در تاریکی و بخصوص زیر درخت‌ها و در جنگل‌ها و باغ‌ها زندگی می‌کنند. و انسان‌هایی را که زیر درخت‌ها در جنگل بخوابند را خفه می‌کنند ابلیس که از وجود همچین موجوداتی با خبر بود نجیم(فرمانده جدید کوتوله‌ها) را به سراغ این بختک‌ها فرستاد. نجیم تمام جنگل‌های زمین را به دنبال آن‌ها گشت و آنها را در یک جنگل قدیمی و تاریکی پیدا کرد آن‌ها در آنجا روستایی با خونه‌های چوبی داشتند. او به طرف روستایشان رفت کمان‌داران بختک‌ها که در برجک‌های روستا بودند به طرف نجیم تیر اندازی کردند و گروهی از بختک‌های سرباز نیز به طرف او حمله ور شدند نجیم که یک نشان از ابلیس گرفته بود تا به آنها نشان دهد سریعاً آن نشان را در آورد و به آن بختک‌ها نشان داد آن‌ها در جای خود میخ کوب شدند چون آن نشان . نشان فرمانروای تاریکی بود آن بختک‌ها به نجیم گفتند: شما اینجا چیکار میکنید و با کی کار دارید نجیم گفت : من از طرف سرورمان ابلیس به اینجا آمدم تا با رهبر شما صحبت کنم آنها او را به پیش رهبرشان که بختک بزرگ و چاق و خیکی بود به نام مولگرات برند او بر روی تخت چوبی دراز کشیده بود و در حال خوردن گوشت خرگوش بود گفت این دیگر کیست که پیش من آورده اید؟ یکی از سربازان گفت او نجیم سرورمان است و از طرف فرمانروای تاریکی ابلیس بزرگ پیام آورده است فرمانده موآگرت تا این حرف سرباز را شنید از جا پرید و از روی تخت بلند شد و به نجیم تعظیم کرد و گفت قربان لطفاً بفرماید روی تخت بشینید. نجیم نشست و از او پذیرایی کردند و بعد از پذیرایی مولگرات

گفت از طرف سرورمان تاج سرمان چه پیامی آورده اید قربان؟ نجیم گفت: سرورمان دستور داده سربازانت را برای جنگ آماده کنی. مولگرات گفت می توانم به پرسم چه جنگی قربان؟ نجیم گفت ساکت شو ابله نباید کسی چیزی بفهمد و یواشکی در گوش او گفت (بهشت) مولگرات که فردی ترسو و بزدل بود سریع آب دهن خود را قورت داد و ساکت شد.

نسناس

نسناس موجودی موهوم است که آن را به شکل انسان تصور می کنند، و شباهت بسیاری با میمون دارد.

مخلوقاتی که از جهتی شبیه به انسان بودند و از جهت دیگری با آن فرق داشتند، و از نسل بنی آدم نبوده اند بلکه بنی نس بودند. لذا پیش از آفرینش آدم موجوداتی در زمین زندگی می کرده اند که بسیار مرتکب فساد و قتل و خونریزی می شده اند. به همین جهت، خداوند برای آن ها عذاب های الهی فرستاد و آن را نابود کرد اما گروهی از آنها که پاکدامن بودند را زنده نگه داشت تا زنده مانند و زندگی کنند. اما آنها نیز زیر سلطه ی جان (جد ابلیس) رفتند و بر او خدمت میکردند جان آنها را وسوسه قدرت کرد و آن نسناس ها به جنگ و کشت و کشتار یک دیگر پرداختند تا این که نژاد نسناس ها به طور کامل از بین رفت این نابودی خیلی قبل تر از. از رانده شدن ابلیس بود.

الف ها

الف ها دو نژاد دارند. یک نژاد موجوداتی بلند قامت و لاغر اندام با گوشهایی دراز و نوک تیز پوستی ظریف و سیاه رنگ هستند که عمری طولانی دارند ولی می میرند که در جنگل های جهنم زندگی می کردند و نژاد دیگر موجودات ریزاندami بودند و صورت های زیبا داشتند آنها می نمیرند. آنها در بهشت زندگی می کردند.

الف های بلند قامت نژاد پلیدی بودند و برای ابلیس کار می کردند تا روز جنگ در زمین آنها به جنگل های زمین فرار کرده بودند و ابلیس که گوی آتشین جهان بینی داشت آنها را مشاهده میکرد. ابلیس به زایانس فرمانده اژدها دستور داد تا به جنگل رود و ان الفهای پلید را به جنگ با بهشت دعوت کند. زایانس به جنگل رفت و در انجا قلعه ای بتنی که روی ان را درختان خواردار پیچکی پوشانده بودند و سربازان بسیاری ار آن حفاظت میکردند سربازان زایانس را در آسمان دیدند و شروع به تیر انداختن طرف او بودند او نزدیک به قلعه شد و شروع به سوزاندن برجک ها کرد که فرمانده سربازان الویونس به میدان آمد و گفت چه شده اژدها که به اینجا آمده ای زایانس گفت من پیامی از طرف فرمانروی قدیمیتان ابلیس بزرگ آمده ام گفت من را پیش گلویت ببرید الویونس او را پیش گلویت برد زایانس فرمانروای الفها گلویت را دیدار کرد و پیام ابلیس را بر او خواند گلویت نیز قبول کرد و به زایانس گفت من دستور سرورمان را اجرا میکنم و بعد ساکت شد. ولی الفهای ریز اندام نژاد خوب و با ایمانی بودند و برای رضای خداوند کار می کردند. این دو گروه همیشه باهم مشکل داشتند و جنگهای بسیاری را علیه یک دیگر انجام می دادند. این دو نژاد پادشاهانی داشتند. پادشاه الفهای پلید گلویت نام داشت و برادر دوقلوی

پادشاه قبلی یعنی کلوت بود و پادشاه الفهای خیر آراشین نام داشت. ولی الفهای پلید در جنگ با بهشت نبودند ابلیس این را از گلویت خواسته بود تا در جنگل ها بمانند و بر کار پریان نظاره گر باشند تا هر کار اشتباهی انجام دهند آنها را نابود کنند. اما الفهای ریز اندام که در بهشت پنجم بودند در جنگ شرکت داشتند.

بوگیمن (لولو خرخره)

بوگیمن موجوداتی هایی تغییر جنسیت می دهند گاهی مرد و در موارد دیگر، زن می باشد، و در عین حال مواردی هم هستند که بوگیمن در آنها، جنسیت دوگانه دارد تصورات از این موجودات، در زمین انسانها، جامعه ای نسبت به جامعه ای دیگر و حتی از خانواده ای نسبت به خانواده دیگر در همان جامعه، می تواند به شدت متفاوت باشد. در بسیاری از موارد، گرچه بوگیمن هیچگونه شکل خاصی در ذهن کودک ندارد، اما در عین حال او تنها تجسمی بی شکل از ترس و وحشت را در ذهن او تشکیل می دهد. بوگیمن می تواند در معنای استعاری خویش، بر شخص یا چیزی دلالت کند که دچار ترس غیر منطقی نسبت به برخی چیزهاست مانند روح. والدین غالباً اگر بچه ها مرتکب شیطنت شوند، به آنها می گویند که بوگیمن میاید و آنها را به جهنم خواهد برد و کودکان انسان ها نیز که جهنم تصور بدی دارند می ترسند و دیگر شیطنت نمی کنند. بوگیمن ها، در کشورها و سرزمینها مختلف با یکدیگر متفاوت هستند. گروهی از بوگیمن ها از پنجره ها بیرون می آید. و در بعضی مواقع او ممکن است در «مه» آشکار شود. در جاهای دیگر، او در زیر تخت خواب یا در گنجه مخفی می شود و کودکان را هنگامی که در شب به خواب می روند، غلغلک می دهند و میترسانند مانند بختک ها هستند اما با آنها تفاوت های بسیاری دارند. وی نوعی شرارت یا شیطنت بخصوص را هدف خویش قرار داده است، به عنوان مثال، می توان از بوگیمنی که سراغ کودکانی می آید که انگشت شصت دست خود را می مکند، یا بوگیمن های خاص سوء رفتار و یا شیطنت های معمول، نام برد. این موجودات توسط ابلیس هدایت می شوند ابلیس می خواهد این موجودات کودکان انسانها را بترسانند و آزار و اذیت کنند و ابلیس است که فکر بوگیمن ها را به ذهن انسانها میرساند تا آنها کودکانشان را بترسانند و گناه کنند. ابلیس از این کار انسانها خوشش می آید و بعضی مواقع گروهی بوگیمن ها ی واقعی که قدرت تسخیر کودکان را دارند را پیش کودکان می فرستد تا با این کار روح کودکان را تسخیر کند تا پدر و مادرشان را بترسانند و آنها را بکشند و نابود کنند و به این گونه ابلیس کودکان پاکدامن را به موجوداتی شریر و شرارت بار تبدیل میکند و کودکانی که خیلی تحمل می کنند تا بوگیمنها وارد بدنشان نشوند مغزشان متلاشی و نابود می شوند و مرگ مغزی می شوند.

این کودکان نیز وارد جهنم می شوند ولی نه به عنوان کودک به عنوان اهریمن وارد انجا می شوند و در طبقه چهارم زندگی می کنند.

پایان قسمت چهارم

قسمت پنجم

برزخ

حال وقت انتقام ابلیس رسیده است او آنقدر قدرتمند شده و می خواهد رستاخیز را زود تر از وقتش آغاز کند. برای این کار ارتش خود را راهی بهشت می کند او در راه بهشت به موجوداتی بر می خورد و آن ها را نیز به ارتش خود فرا می خواند بعضی از آن موجودات نیز قبول می کنند .

ارتش شیاطین وارد برزخ می شوند برزخی که سرزمینی سرد و برفی بود و در آنجا همیشه برف می بارید یا کولاک می شد. غول ها در آنجا زندگی می کردند غول هایی که بیشتر از صد متر قدشان بود و خرس های قطبی غول آسا در خدمتشان بودند آنها قومی و عشایری زندگی میکردند اما پادشاهی پیر و دانا داشتند که در بزرگترین چادر قوم زندگی می کرد. که از آن چادر سربازان بسیاری محافظت میکردند . اما این پادشاه پیر و دانا پسری سرکش و سرمست به نام ولاد داشت . ارتش شیاطین از ده ها فرسنگ چادر های بزرگ که هر کدام ده برابر قلعه بودند دیدند. ابلیس آن چادرها را دید و سریع به عفریت گفت تا یکی از فرماندهان ارتش را به آنجا بفرست تا بفهمیم چه موجوداتی آنجا زندگی می کنند . عفریت نیز فرمانده جادوگران و لدمورت را همراه با صد جادوگر به آنجا فرستاد.

آن جادوگران به سمت قوم عشایری رفتند تا نزدیک آنجا شدند بیست سرباز غول و فرمانده که همان ولاد(پسر پادشاه) که سوار بر سورتمه که خرس های قطبی می گشیدند بود به آن جادوگران نزدیک شدند به آنها رسیدند ولاد پرسید اینجا چه می خواهید و لدمورت گفت من با پادشاه اینجا کار دارم ولاد گفت من پسرش هستم کار خود را به من بگوید و لدمورت گفت نمی شود ولاد گفت چرا و لدمورت میگوید زیرا سری است نامه ای از طرف

سرورمان برای پادشاه تان است و آن را باید به خودش بدهم ولاد قبول می کند و او را پیش پدرش میبرد. پادشاه در چادر بر روی زمین نشسته بود ولدمورت تعظیم کرد و نامه ابلیس را به غول داد نامه نا خود آگاه بزرگ شد و اندازه دست غول شد .

غول نامه را بلند خواند تا پسرش نیز بشنود ابلیس فرمانروای تاریکی گفته : من از شما در خواستی دارم تا با من پیمان ببندید زیرا می خواهم به بهشت حمله کنم و آنجا را تصرف کنم. غول که خیلی عصبانی شده بود نامه ابلیس را بر روی زمین پرت کرد پسرش نامه را برداشت و از چادر خارج شد و ولاد به فکر فرو رفت او وسوسه گرفتن قدرت از پدرش شد و روز بعد ولدمورت را احظار کرد. ولاد به ولدمورت گفت این نامه را به سرورمان بده. ولاد روز بعد رستاخیزی (قیام) بر پا کرد و با سربازانش به چادر پدر حمله کرد و نیروهای پدرش را کشتند و خود او را با گرزش له و لورده کردند آن پیر مرد نیز در جا جان باخت . جادوگران در حال برگشت به طرف ارتش خود بودند که ولاد سربازی را برای خبر دادن به آنها فرستاد . سرباز گفت پادشاه پیر مرگش سر رسید پسرش او را کشت و خودش (ولاد) جانشینش شده است. ولدمورت تا این حرف را شنید شروع به خنده کرد سرباز گفت شما را چه شد ولدمورت گفت هیچی . و سربازی به طرف قوم برگشت و جادوگران خود را با عجله به ارتش رساندند و ولدمورت نامه را به ابلیس داد. ابلیس نامه را خواند و گفت فردا ولاد حدود ده هزار سرباز برای ما میفرستد تا فردا در برزخ خواهیم ماند. فردا شد اما ولاد به قولش وفا نکرد و سربازها را نفرستاد ابلیس به ارتشش گفت دو روز دیگر نیز صبر میکنیم شاید ولاد سرباز فرستاد. دو روز گذشت اما سربازی در کار نبود ابلیس عصبانی شد و به ارتشش دستور داد تا به سوی چادرهای حرکت کنند آنها فرسنگها راه رفتند تا به چادرها رسیدند چادرها توسط حصارهایی بلند و دروازه ای از فولاد و برف ساخته شده بود برخورد کردند ابلیس به دیوها دستور داد تا دروازه را بشکنند آنها نیز با تن درختی بزرگ را برداشتند و شروع به ضربه زدن به دروازه کردند تا آنکه دروازه از هم پاشید و ارتش وارد میدان شدند سربازهای غول به آنها حمله کردند و ارتش ابلیس نیز با آنها شروع به جنگ کرد و تمام سربازان را کشتند و وارد چادری که فرماندهان و ولاد بودند حمله کردند و تمام فرماندهان غولها را شکست دادند و ولاد را دستگیر کردند و پیش ابلیس آوردند و او را جلوی پایهای ابلیس انداختند ابلیس که عصبانی بود ولی با همان عصبانیت سوال خود را تکرار کرد ولاد که دید اگر قبول نکند کشته می شود از ترس مرگ خود را به جلو کشاند و پایهای سم مانند ابلیس را بوسید و گفت سرورم قبول میکنم و فردا ارتشی را که قول دادم را به شما میدهم و خودم نیز با شما به جنگ با بهشت می پردازم ابلیس به او گفت دیگر بس است چاپلوس . ابلیس رو به فرماندهان ارتشش کرد و گفت تا فردا اینجا میمانیم و فردا به راه می افتیم به طرف بهشت . روز بعد ولاد با ارتشش و گرزى داشت پیش ارتش شر آمد و به آنها پیوست ارتش شر نیز به راه افتاد تا اینکه به دروازه بهشت رسید .

آسمان اول (بهشت)

ارتش شر وارد آسمان اول بهشت می شوند. دیوها دروازه بهشت را با منجنیق آتشین می شکنند و ارتش اهریمنان (حیوانات) وارد آنجا میشوند و شروع به حمله و کشتن انسان های بهشتی و حوریان می کنند و دیوها خانه های بهشتی آن ها را خراب می کنند و با خاک بهشت یکسان می کنند و تمام باغ های موجود در اطراف خانه ها را به آتش می کشند و رود ها موجود در آنجا را به خون انسانها آغشته می کنند اهریمنان پرنده (کلاغها، جغد ها، کرکس ها) نیز به پرواز در می آیند و شروع به جنگ با پرندگان بهشتی (بلبل، هدهدها، طوطی های رنگارنگ و لک لک ها) می کنند جنگ سختی در می گیرد روح ها مانند شهاب هایی این طرف و آن طرف آسمان اول می رفتند اهریمنان تمام آن پرندگان را نابود می کنند بسیل (پادشاه اهریمنان) تمام جنگل ها را خشک می کند به طوری که انگار صد سال است که آن درختان بار نداده اند، ابر های گوگردی آسمان بهشت اول را پر می کنند تا آسمان آبی به آسمانی سیاه و تاریک تبدیل شود اصلان از آن طرف وارد میدان می شود: به بسیل می گوید می دانستم آخر روزی تو روح را به شیطان می فروشی. بسیل گفت: چشممان به جمال چه کسی روشن شد دشمن همیشگی ام اصلان. اصلان گفت: آماده مرگ باش ای ملعون. بسیل گفت: تو هم همین طور بعد به سرعت باد به طرف یک دیگر میروند. با پنجه های خود هم دیگر را زخمی می کنند. اصلان غیب می شود و به طرف بسیل حمله می کند جنگ سختی در می گیرد آن دو شیر نر همدیگر را تا جایی که توان داشتند. بسیل نفس زنان گفت: چقدر قوی شدی اصلان از قبلا نیز قوی تر شدی. اصلان گفت: تو خیل قوی شدی بسیل بعد دوباره باز به طرف یک دیگر حمله می کنند ابلیس که نظارگر ماجرا است و عصبانی از این که خیلی جنگشان طول کشیده. عفریت را به کمک بسیل می فرستد، عفریت سریع می رود و یک جادو به طرف اصلان می فرستد بعد به بسیل می گوید برو آن طرف کار تو نیست. بسیل چشم سرورم بعد می رود و با ارتش ملحق می شود. اصلان بلند داد میزند چه شد ابلیس ترسیدی یکی از یارانت را بکشم سریع او را با وزیرت عوض کردی. عفریت گفت ساکت شو ملعون و طرف اصلان جادوی دیگری فرستاد اصلان تا حواسش را طرف عفریت گرفت. جادو عفریت مانند سنگی بزرگ به او خورد و روح اصلان متلاشی شد و مُرد. ابلیس گفت خسته نباشی عفریت، عفریت گفت ممنون سرورم به ارتش ملحق شد عفریت بلند داد زد به راه خود ادامه می دهیم. ارتش شر به راه افتاد و به طرف آسمان (بهشت) دوم رفت.

آسمان دوم (بهشت)

ارتش شر به سوی آسمان دوم حرکت می کند و در آنجا با انسان های ثروتمند که بر روی زمین کارها شایسته انجام میدادند و پرهیزگار بودند روبه رو می شوند آنها در قلعه ای بزرگ ده طبقه از طلای سفید و یاقوت زندگی می کردند آنجا فقط یک درب داشت و آن هم از شیشه بود که فقط اشباح می توانستند وارد آن جا شوند زاراتوس و افرادش وارد قلعه شدند اما چون آن جا قلعه ای بهشتی بود آن اشباح سریع به دید آن انسانها آمدند اشباح که فهمیدند که دارند دیده میشوند مشغول به جنگ کردن با آن انسان ها آنها شدند انسان ها نیز که شمشیرهای بهشتی داشتند به مقابله با اشباح پرداختند اشباح تمام آنها را نابود کردند روح ادیسون باقی ماند ادیسون که قدرت کنترل برق را داشت شروع به جنگ با روح ادیسون کردند و بسیاری از اشباح را کشت زاراتوس تا دید دارد از روح ادیسون شکست می خورد سریع با افراد باقی مانده عقب نشینی می کند و به ارتش

شر (ابلیس) می پیوندند ابلیس می گوید چه شد توانسیت آن جا را نابود کنی؟ زاراتوس: نه سرورم لطفا من را بکشید ابلیس می گوید: یک فرصت دیگر به تو میدهم اگر کارت خوب انجام دادی که هیچی اگر انجام ندادی میمیری. ادیسون درون قلعه: کاشکی می توانستم از این قلعه خارج شوم وبه جنگ ابلیس ویرانش بروم اما حیف. ابلیس می گوید ادیسون هیچ کاری نمی تواند بکند و به راه خود ادامه می دهیم ... عفریت می گوید بله سرورم، همه آماده حرکت می کنیم به طرف آسمان (بهشت) سوم ...

آسمان سوم(بهشت)

و به طرف آسمان سوم رفتند و وارد انجا شدند و انجا شهری بهشتی بود پر از گل های رنگارنگ (سبز و نارنجی و صورتی و...) در آن شهر پریان رستگار زندگی می کردند. ارتش شر نزدیک انجا شد ابلیس اشباح باقی مانده به فرمانده ای سایه نفرت را همراه بختک ها به جنگ با آن پریان فرستاد پریان به فرمانده ای با نام نسطورس نیز به مقابله آن ها پرداختند جنگ سختی در گرفت تمام شهر با آتش سوخت و نابود شد بختک به راحتی توسط پریان از بین رفتند اشباح نیز بعد از جنگ برابر در مقابل پریان ناتوان مانده بودند نیز توسط آنها از بین رفتند تا فقط سه فرمانده باقی ماندند. سایه نفرت که با شمشیر که شبیه چماق بود به طرف نسطورس حمله کرد و نسطورس شلاقی که از گلهای خاردار درست شده در اختیار داشت حمله زاراتوس را دفاع کرد کرد آن دو شروع به جنگ کردند زاراتوس گفت: آمده ایم بهت را مال خود کنیم نسطورس در جوابش گفت: اول باید من را بکشی. تا بتوانی بهشت را مال خودتان کنید آن ها باهم درگیر شدند مولگرات که فردی ترسو بود از دور آنها را نگاه میکرد ابلیس که از بی ارزشی مولگرات ناراحت بود به ولدمورت گفت خودت برو و مولگرات لعنتی را راحت کن، مولگرا حواسش به ولدمورت نبود. ولدمورت از پشت سر رفت و با عصایش جادویی فرستاد مولگرات فریاد زد سوختم سوختم در حال فرار کردن بر روی زمین افتاد و مُرد. زاراتوس مشغول جنگ با نسطورس بود آنها ان قدر همدیگر را زخمی کردند که بر روی زمین افتادند ولی هنوز نفس می کشیدند که ابلیس به عفریت گفت: برو هر دو آنها را بکش. عفریت رفت بالای سر آنها و با شمشیر زاراتوس را برداشت و رفت بالای سرش گفت زاراتوس من را ببخش بعد زاراتوس چشمانش را بست. عفریت نیز شمشیرش را بالا برد و درون بدنش فرو کرد او را کشت بعد رفت بالای سر نسطورس و با یک جادو او به خیال خود کشت وقتی برگشت تا به طرف ارتش برود نسطورس با شلاقش پای عفریت را گرفت عفریت سریع غیب شد رفت شمشیر زاراتوس را از درون قلبش کشید بیرون بعد غیب شد بالای سر نسطورس ظاهر شد و شمشیر را درون قلبش فرو کرد نسطورس در جا گشته شد. ابلیس گفت: درود بر تو ای عفریت تو به تنهایی تمام بهشت را حریفی بعد شروع به خنده کرد عفریت تعظیمی کرد و گفت: این از لطف شماست سرورم. ابلیس گفت به راه خود ادامه میدهیم آماده شویم همه گفتند چشم ابلیس که بر روی صندلی بزرگ وطلایی نشسته بود و صندلی توسط یک عنکبوت بزرگ حمل می شد. به راه افتاد.

آسمان چهارم (بهشت)

ارتش شر که کوچک تر شده بود به آسمان چهارم رفت و در آنجا قلعه که از درختان زیبا درست شده بود این قلعه خندق و دیواری به دور خود دارد و در آن سربازانی برای حفاظت از پیامبران در وجود دارند بر روی برجک های آن نیز کماندارانی هستند و در آن قلعه پیامبران الهی بودند و در حال عبادت کردن خداوند بودند اژدها به قلعه حمله کردند و شروع به آتش زدن قلعه چوبی کردند سربازان کماندار شروع به زدن اژدها کردند اژدها نیز با آتش تمام برجک ها را سوزاندند و سربازان نیز مُردند و پیامبران از عبادت دست گشیدند و به جنگ اژدها رفتند در آنجا جنگی در گرفت که در هیچ کجای عالم این چنین جنگی صورت نگرفته بود بعد از یک سال بهشتی و پیامبران پیروز شدند و اژدها نابود شدند. پیامبران دوباره به عبادت کردن پرداختند. ابرافیل (فرشته انسان ها) به جنگ رفت و ملوش (فرمانده دیو ها) را با یک تیر کشت. ابلیس که خیلی عصبانی و ناراحت شده بود به خاطر مرگ دو تا از فرماندهانش مرده بودند و در صدد انتقام از ابرافیل بود بسیل (فرمانده اهریمنان) را به میدان جنگ فرستاد و ابرافیل (فرشته انسانها) گفت: ابلیس تو را برای جنگ با من فرستاده تمام قدرت ابلیس همین حیوانات دو و برش هستند بسیل گفت ساکت شو، بعد غیب گشت. جلوی ابرافیل ظاهر شد و با پنجه اش به طرف ابرافیل حمله کرد ابرافیل جا خالی داد به چند متر عقب تر رفت و سریع کمان طلایی خود را کشید تیری نورانی درون آن قرار داد قلب بسیل را هدف گرفت و تیر را پرتاب کرد و تیر به تمام سرعت به قلب بسیل خورد و به او اجاره جاخای دادن نداد او نیز مُرد. ابرافیل غیب شد او به آسمان هفتم آمد تا خبر حمله ارتش شر را به متاترین (فرمانده ارتش بهشت) بدهد.

آسمان پنجم (بهشت)

و اما ارتش شر تسلیم نشد و وارد آسمان پنجم شدند و آنجا ارا که پر از سرزمینی زیبا از الماس و شیشه های رنگی بود. دیو های سیاه شیشه های ساختمانهای آنجا را با منجنیق که در اختیار داشتند شکستند و وارد آنجا شدند در آنجا الفهای ریز اندام (نوعی کوتوله بهشتی) پاک دامن زندگی میکردند سرورشان آراشین در کاخی از زمرد ساخته شده بود زندگی میکرد کوتوله های شیطنانی به فرماندهای جدید خود یعنی (نجیم) به آنجا حمله کرده و با الفها شروع به مبارزه کردند و آن ها را نابود کردند و به سمت قلعه ی زمرد رفتند و کمان داران و نیزه داران قلعه که الفها بودند به آن کوتوله ها حمله کردند و جنگ سختی در گرفت کوتوله ها و الفها همه مردند. آراشین خود با عصایی که همه چیز را به زمرد تبدیل می کرد به سمت نجیم حمله ور شد تا او را به زمرد تبدیل کند آراشین جادویی به طرف نجیم فرستاد نجیم جاخالی داد و با سنگ های مذابی خود را به آراشین ضربه ای زد و آراشین مجروح شد و بر روی زمین افتاد نجیم فکر کرده او مرده و برگشت تا به سمت ارتش برود که آراشین عصایش را با همان حال برداشت و نجیم را به زمرد خالص تبدیل کرد وقتی نجیم به زمرد تبدیل شد شکست و نابود و خودش آراشین بر اثر جراحت مُرد.

آسمان ششم (بهشت)

ارتش خون آشام‌ها آنها که سوار نظام ارتش ابلیس به حساب می‌آمدند با اسب‌های سیاه و جادویی خود که چشمانی زرد رنگ داشتند به طرف سرزمینی که بیشتر شبیه اجساد انسان‌ها بود شدند در آنجا فرشته‌های انسان نما زندگی می‌کردند، با تمام سرعت خود را به قلعه که از نور بود رساندند وارد آنجا شدند و شروع به جنگ با فرشته‌های انسان نما کردند جنگ سختی در گرفت فرشته‌های انسان نما که شمشیرهای نقره‌ای با دسته‌ها و غلاف‌هایی از یاقوت بود از سرزمین خود دفاع می‌کردند میدان دست فرشته‌های انسان نما بود داشتند تمام خون آشام‌ها را می‌کشتند که ابلیس به دراکول دستور می‌دهد داد تا به میدان برود. دراکول وارد میدان شد و شروع به کشتن فرشته‌های انسان‌ها کرد در حال کشتن آنها بود که ه یک باره تمام قلعه نورانی می‌شود، عزرائیل فرشته مرگ با چهره‌ی ترسناکش وارد میدان شد و شروع به کشتن خون آشام‌ها کرد تمام خون آشام‌ها در حال مردن بودند که دراکول گفت: بیا با من مبارزه کن عزرائیل. عزرائیل گفت: حتما. بعد دراکول شروع به جنگیدن با عزرائیل کرد بعد از مدتی، عزرائیل گفت: دراکول آماده مرگ باش. دراکول گفت: چی؟ عزرائیل یک بشکن زد. دراکول یک دفعه به هوا پرت شد و به زمین افتاد بلند شد به یک انسان تبدیل شده بود عزرائیل سریع او را کشت. بعد عزرائیل صورتش را طرف ابلیس کرد و گفت: اشتباه بزرگی کردی ابلیس. بعد غیب شد. ابلیس از حرف عزرائیل عصبانی شد. هاله آتش دوباره تمامش را فراگرفت عفریت گفت: آرام سرورم. ابلیس خنده‌ای کرد و گفت: من آرامم به اسمان بعد می‌رویم و درفش را می‌شکنیم بهشت مال من است بعد دوباره شروع به خندیدن کرد عفریت که فهمید این خنده‌ها از ناراحتی است اما چیزی نگفت. ارتش حرکت کرد.

آسمان هفتم (بهشت)

اما ابلیس با تعداد هزاران جادوگر و تعداد صد هزار غول وارد آسمان هفتم شد.

آنجا مکان زندگی فرشتگان بزرگ چون متاترون و یورئیل (فرشته فلسفه‌ها) بود. و ابرافیل که از آسمان چهارم به آنجا رفته بود. ارتشی از مأمورانی بهشتی در آنجا بودند تا در برابر ارتش شر بایستند. جادوگران و غول‌ها با فرشتگان وارد جنگ شدند فرشتگانی قدرتمند با نیزه‌ها و شمشیرها خود تمام جادوگران به غیر از ولدمورت را کشتند جادوگران حتی نتوانستند از خود توسط جادوهایشان دفاع کنند و از بین بردند. بعد از آن میان فرشتگان و غول‌ها جنگی وحشتناکی صورت گرفت و تمام غول‌ها نیز توسط فرشتگان قدرتمند الهی مردند و متاترون به مبارزه با ولاد پرداخت و ولاد را با شمشیری که از نور ساخته شده بود که در اختیار داشت کشت و یورئیل که فرشته‌ای دانا بود و کتاب قدرت علم و اندیشه را در اختیار داشت به مبارزه با ولدمورت فرمانروای جادوگران که فردی نادان بود پرداخت. مبارزه ادامه داشت تا این که ولدمورت عصای خود را بالا برد تا جادویی به طرف یورئیل

بفرستد یورئیل مطلبی از کتابش خواند و عصای ولدمورت از وسط نصف شد. ولدمورت که حیران مانده بود به طرف یورئیل حمله ور شد که متاترون به کمک یورئیل آمد او با شمشیرش زخمی بر روی قلب ولدمورت ایجاد کرد و ولدمورت برگشت دو دستش را روی شانه های متاترون گذاشت ابرافییل با کمان و تیری که در اختیار داشت تیری به طرف ولدمورت فرستاد تیر زخمی دیگر روی کمر ولدمورت ایجاد کرد تا او در جا بمیرد.

درگاه الهی (بهشت)

تا از ارتش یک میلیاردی شر فقط ابلیس و وزیرش عفریت باقی ماند.

عفریت تا دید تمام ارتششان از بین رفته است به ابلیس گفت بیا با هم فرار کنیم و به جهنم برویم شاید روزی دوباره بتوانیم بر بهشت چیره شویم ولی ابلیس قبول نکرد و به وزیرش گفت تو به جهنم برو و ارتشی بساز و بر انجا حکومت کن و انگشتر پادشاهی را که تمام قدرت باطنی اش در آن بود به عفریت داد. عفریت دست ابلیس را بوسید و احترامی برایش گذاشت و بعد ناپدید شد.

عزراییل به متاترون، یوریل و ابرافییل پیوست و آنها به سوی ابلیس آمدند ابلیس که خود را بازنده این بازی می دید از ناراحتی خنده ای شیطانی کرد و سر جای خود روی زانوهایش نشست. آن چهار فرشته بزرگ بالای سر ابلیس رفتند و متاترون (فرمانده ارتش بهشت) شمشیرش را روی گلوی ابلیس گرفت به طوری که یک قطره آتش از گلوی ابلیس روی زمین ریخت و زمین سوخت و ابلیس از ترس آب دهانش را قورت داد و گفت آرام باش خداوند گفته است با دشمن خود مدارا کنید متاترون با او گفت خاموش ابلیس خبیث انقدر گناه کرده ای که اگر دست خودم بود سرت را همینجا قطع می کردم ولی پروردگار بزرگ و بلند مرتبه گفته است که توی ملعون را زنده پیششان ببریم ابلیس که دیوانه شده بود دوباره شروع به خنده های شیطانی اش کرد. آن فرشتگان ابلیس را با قفل و زنجیری که از یخ درست شده بود بستند و دهنش را نیز بستند تا دیگر نخندد و او را به درگاه الهی (بهشت هشتم) بردند. در آنجا میکائیل (رهبر ارتش بهشت) و میخائیل (فرشته نماز) و اسرافیل (فرشته صور) و سرجل (فرشته اعمال موجودات) و جبریل (فرشته وحی) فرشتگان مقرب درگاه خداوند، در کنار خداوند بودند.

عزراییل (فرشته مرگ) که یکی از فرشتگان مقرب بود پیش خداوند آمد و تعظیم کرد و به خداوند گفت: پروردگارا ما آن ملعون (ابلیس) را به پیش شما آورده ایم ابلیس که تمامش بسته بود جلوی خداوند روی زانوهایش نشست و تعظیمی در همان حالت کرد.

خداوند از میکائیل خواست تا دهان آن ملعون را باز کند و ابلیس که دهنش باز شده بود شروع به سرفه کردن کرد. خداوند از ابلیس پرسید: چرا این کارهای ناپسند را انجام دادی؟

ابلیس که نفسش آزاد شده بود گفت: چون شما آدم را بیشتر از من دوست داشتید و من چرا باید موجودی که از آب و خاک بود را استاد خود میدانستم و دیگر هیچی نگفت و ساکت شد.

خداوند دستور داد تا ابلیس را به زندان (سیاهچال بهشت) در آسمان هفتم بود ببرند و در آن جا ببندازند.

فرشتگان مأمور نیز ابلیس را از درگاه الهی بیرون بردند و سوار بر کالاسکه بهشتی کالاسکه جادویی بود ابلیس را به آسمان هفتم آورد البته مأمورانی به همراه کالاسکه به بهشت هفتم آمده بودند و ابلیس را در سیاه چال بهشتی به نام دوزخ (جهنم بهشتی) بردند مأموران او از کالاسکه پیاده کردند و او را در سیاه چال انداختند.

خداوند روز قضاوت در مورد ابلیس را بر پا میکند...

پایان قسمت پنجم

قسمت ششم

قضاوت در مورد ابلیس

آن روز که فرشتگان صدای شیپور های را بلندی می کنند صدایی بر تمام جهان طنین انداز میشود.

. در زمین کوه ها به حرکت در می آیند ستارگان میریزند دریاها جزر ومد شدید بر پا میکنند و تمام فرشتگان و انسان های پاک به بهشت هشتم (انجمن فرشتگان مقرب) خوانده میشوند و تمام جن ها پاک . و پریان جنگل ها و الفهای پاک به آنجا خوانده می شوند.

ابلیس برای قضاوت از سیاهچال آزاد میشود. قضاوت بر وسوسه هایی که انجام داده و کسانی را که به گناه دعوت کرده و دیگر گناهایی که انجام داده.....

میکائیل همه را فرا می خواند .

دادگاه عدالت شروع می شود همه ی حاضران روی صندلی های خود نشینند ماموران ابلیس را به دادگاه آوردند . دست و پای ابلیس بسته است تمام حاضران او را لعنت میگویند . کدار به تمام حاضران می گوید که ساکت باشد دادگاه شروع شده است . سجل (فرشته اعمال) اعمال موجودات را که در یک دفتر نوشته بود را به فرشته ای به نام کدار

(فرشته گناهان) داد و کدار نیز آن را به میکائیل داد ، تا میکائیل کار هایی که ابلیس انجام داده بود را شروع به خواندن کند.

طومار قضاوت در مورد ابلیس

میکائیل طومار ابلیس را برداشت و چنین گفت :

((ابلیس(خبیث) گناهانی که انجام داده را میخوانیم :

۱-رانده شدن از درگاه الهی

۲ - وسوسه کردن آدم و حوا و فرزندانشان.

۳-نفاق افکنی در میان فرشتگان انسان نما و گمراه کردن آنها

۴-حمله به زمین و نفاق افکنی میان انسانهای پاک و ایجاد جنگ بر سر قدرت میان انسان ها

۵-گمراه کردن دیگر موجودات

۶-حمله به بهشت نابود کردن بهشتیان و...))

و میکائیل به ابلیس گفت که آیا از خود دفاعی داری ؟

ابلیس میگوید من فقط آن ها را به سوی خودم دعوت کردم آن ها خود قبول کردند و به سوی من آمدند و بامن پیمان بستند و مرا خدایشان خطاب کردند و بعد سکوت پیشه می کند.

حکم برای ابلیس

میکائیل برای آنکه حکم ابلیس عادلانه باشد از تمام فرشتگان و پریان

وانسان ها ی پاک و دیگر موجودات پاک خواست تا برای حکم ابلیس رأی با مشورت

خود دهند و اگر خداوند قبول کرد آن رأی اجرا شود .

همه ی فرشتگان رأیشان را گفتند به دلیل وجود آتش نفرت در ابلیس باید او نابود شود و اگر بازهم زنده بماند نقشه ای خبیث میکشد انسان ها و پریان و فرشتگان انسانها و کوتوله ها پاک و الفهای پاک نیز این رأی را قبول کردند

میکائیل رأی آن ها را دید گفت: بعد از سه روز بهشت نتیجه را اعلام خواهد کرد.

سه روز گذشت دادگاه قضاوت شروع شد میکائیل از طرف خداوند حکم ابلیس را آورد

و خواند : (ابلیس نابود شود)

متاترون (فرمانده ارتش بهشت) ابلیس را با شمشیر عدالت که از آب و خاک درست شده بود و ساخته ی دست انسانهای پاک بود نابود کرد.

قسمت هفتم

ظهور تاریکی

هزاران سال از کشته شدن ابلیس میگذرد همه نژادها در صلح و دوستی در زمین، آسمان (بهشت) دوباره بازسازی شده و برزخ زندگی میکنند آن‌ها همه چیز را فراموش کردند. واقعیت به افسانه و بعد به اسطوره تبدیل شد و هیچ کس نمی دانست در گوشه ای از جهان در بهشت یکی از خدمتکاران با وفای ابلیس به نام عفریت دارد زندگی می کند و انگشتی از پلیدی ...

عفریت با انگشتی که ابلیس به او داده بود توانسته بود این همه سال زندگی کند چون آن انگشت فنا ناپذیری بود و هرکس آن را دستش می کرد دیگر هیچ وقت نمی مُرد.

خداوند که از موضوع زندگی عفریت در بهشت آگاه بود ولی به خاطر آن که عفریت چنان قدرتی نداشت برای همین از گشتن او چشم پوشی کرد و او را کاری نداشت و گذاشت او در بهشت زندگی کند. بعد از مدتی عفریت به یاد ابلیس افتاد و انگشتی که در اختیار داشت او وسوسه شد تا خودش را مانند ابلیس بزرگ جلو دهد و بتواند دومین پادشاه تاریکی در جهان شود ... برای همین منظور بار سفر بست و از بهشت پنجم به بهشت های دیگر رفت تا به طرف سرزمین دور یعنی جهنم رود. او به طرف پله هایی که بعد از دروازه آسمان اول بودرفت و از آنها پایین آمد تا به برزخ رسید او خود را به زور از کولاک های برزخ رد کرد و به پلی که برزخ را به زمین وصل می کرد رسید در آنجا سربازان غول های یخی بودند او عصای خود را برداشت و با یک جادو سربازان را کشت و روی پل رفت و طرف دیگر پل او را به درون آتشفشانی برد درون آتشفشان خیلی داغ بود به طوری که هر موجودی وارد آنجا میشد می سوخت و از بین می رفت ولی چون عفریت سایه ای بیش نبود به راحتی توانست از آنجا بگذرد و از درون درب آتشفشان که به صورت غاری بزرگ بود بیرون آمد و از آتشفشان دور شد فرسنگ ها راه رفت تا به سرزمین زیبا رسید آنجا سرزمینی بود پر از درختان میوه با میوه هایی که هیچ وقت تمام نمی شد و گل های زیبا و مطبوع و هوایی بسیار دلچسب بود رسید او که یک زمانی خدمتکار ابلیس بود و اصلا زیبایی ها را دوست نداشت با قدرت خودش و عصایی که در اختیار داشت آتشی به طرف درختان فرستاد تا آنها را بسوزاند ولی آن درختان اصلا نسوختند و سالم بودند دو سه باری این کار را انجام داد و بازی نسوختند عفریت فهمید طلسمی است آن طلسم جادوگر سرزمین زیبا بود به نام آسمارو که جادوگری از نژاد خیر جادوگران بود که بعد از

نابود شدن نژادشان توسط ولدمورت به این سرزمن پناه آورده بود . و عفریت که نمی توانست ان را نابود کند به فکر انگشتر افتاد انگشتر را برداشت و در انگشت شصت دست چپش کرد .

عفریت چهره پیدا کرد چهره ای ترسناک و خوفناکتر از قبل سلاحش تغییر کرد و به شمشیری سیاه و بزرگ که بیشتر شبیه شلاق بود تبدیل شد انگار ابلیس دوباره زنده شده است ... عفریت قدرت باطنی ابلیس را دارا شد و درخت ها را مثل اب خوردن سوزاند و تمام جنگل را آتش زد .. آسمارو تا از قضیه آگاه شد خود را با سورتمه ای که اسب های تکشاخ ان را می کشیدند به عفریت رساند و عفریت با سلاقی که در اختیار داشت سورتمه ی ان جادوگر را چپه کرد تا ان جادوگر از روی سورتمه به پایین پرت شود جادوگر بلند شد و با جادو هایی که در اختیار داشت شروع به ضربه زدن به عفریت شد عفریت غیب شد و ان طرف جنگل ظاهر شد و با شلاقش یک ضربه زد و عصای سبز آسمارو که از گل بود از وسط نصف شد و عفریت به طرف آسمارو رفت وشلاقش را که لبه های تیزی هم داشت دور گردن آسمارو انداخت و با یک حرکت سرش را از تنش جدا کرد و به راه خود ادامه داد تا به یک دهکده ای رسید در انجا انسانها زندگی می کردند رفت در میان انها و شروع به تفرقه افکنی کرد و مردم دهکده را به جان هم انداخت انها همدیگر را می کشتند عفریت در کنار چاه که وسط دهکده بود آنها را تماشا می کرد گروهی از انسانها که قوی تر از بقیه بودند برنده شدند و عفریت پیش آنها رفت و داستان را برایشان تعریف کرد همه آن انسانها با او پیمان بستند و با او به راه افتادند آنها حدود دویست نفری بودند

عفریت و دویست یارش به راه ادامه دادند تا به یک رود رسیدند عفریت به گروهی انسانها دستور داد تا درختی را مه کنار رود است را با تبری که در اختیار دارند بشکنند تا از روی رود رد شوند انها نیز درختی که حدود صد متر بود را شکستند و از روی آن رد شدند و به ان طرف رود رفتند. از روی کوه ها و دره ها گذشتند تا به سرزمین جادوگران پلید رسیدند بعد از مرگ ولدمورت در بهشت پسرش کیان به فرمانروایی جادوگران رسیده بود او بر عکس پدرش فردی بود که اهل مذاکره دوستی و مهربانی بود . عفریت و انسانها از فرمانده سربازان حامور درخواست کردند تا با کیان صحبت کنند حامور قبول کرد وانها را پیش کیان برد عفریت که جلو تر از بقیه بود و کیان را گفت با من دوست می شوی کیان گفت برای چه کاری حمله به جهنم. کیان نیز مانند پدرش گول می خورد و قبول می کند .. عفریت تمام موجودات را یکی پس از دیگری گول می زند با حدود میلیاردها سرباز از الفها ، انسانها و کوتوله ها به جهنم می رود.....

تمام جهنم را تسخیر کرد و تمام جهنمیان را به زانو در می آورد و خود را پادشاه جهنم کرد و قلعه ای بزرگتر از قلعه قبلی که ابلیس ساخته بود ساخت دوباره تاریکی بر تمام جهان تنین انداز می شود دوستی ها به دشمنی تبدیل شد آرامش به هیاهو تبدیل شد عفریت از ابلیس بسیار قوی تر شد او زمین و برزخ را نیز تسخیر کرد و تمام موجودات و نژاد هایش را پلید و فاسد کرد حتی بسیاری از بهشتیان را نابود کرد و قسمت هایی از بهشت را نیز آلوده کثیفی کرد. او خود را خداوندگار تاریکی خواند و اسمش راهم عوض کرد و لوسیفر (یکی از لقب های ابلیس) نامید.

مأموریت فرشتگان

خداوند میکائیل (رهبر ارتش بهشت) را پیش احظار کرد و از او خواست برای گرفتن لوسیفر (خدای تاریکی) مأموران عالی رتبه ی خود را برای دستگیریش بفرستد میکائیل نیز به خداوند تعظیم می کند و به انجمن فرشتگان مقرب می رود و وارد آنجا می شود با آن فرشتگان بزرگ مشورت می کند. او به آنها می گوید بهترین فرمانده هایمان را بفرستیم برای گرفتن لوسیفر بعد میخائیل یک طومار که اسم آن فرشتگان در آن بود پیش میکائیل می آورد میکائیل نیز آن را آن را امضا می کند اسم ده فرشته در آن ذکر شده بود آنها عبارتند از...

متاترون (فرمانده ارتش)

ابرافیل (فرشته انسانها)

انائول (فرشته کوتوله ها)

رائیکا (فرشته آبادانی)

ارشکان (فرشته آرزو)

فارزوف (فرشته آتش)

فانوئیل (فرشته گیاهان)

جاماس (فرشته پرندگان)

بهرو (فرشته خاک)

اسیلئیل (فرشته درد)

بعد از یک هفته تمام این فرشتگان به انجمن احظار می شوند و مأموریتشان بهشان محول می گردد

آن ده فرشته باهم راه می افتند و از بهشت هفتم به فرشته ششم وبعد از آن به آسمان پنجم می روند. تا بهشت پنجم همه چیز زیبا بود باغ های پر میوه درختان تنومند و هفت رنگ آسمان آن قسمت ها ابی و روشن و پرندگانی آواز خوان و خانه هایی زیبا و رنگین کمان و ابهای جاری و روان که از روی کوه های زیبا و پر از گل و گیاه به پایین سرازیر شده است ولی آسمان پنجم آسمانی تیره با ابرهای گوگردی که از آنها آتش می بارید مواد مذاب ها و غار ترسناک تبدیل شده بود چون زیر

سلطه ی لوسیفر (خدای تاریکی) رفته بود فرشتگان که میخواستند از این آسمان نیز عبور کنند ... متاترون فرمانده گروه به فارزوف گفت کشتی بزرگ از آتشی که در اختیار دارد درست کند و بر روی مذاب ها بگذارد تا آنها بتوانند از آنجا عبور کنند و به غار برسند. فارزوف کشتی از آتش ساخت و آن را رو مذاب ها قرار داد و لنگرش را کشید لنگر از آتش که داخل مواد مذابها رفت همه سوار شدند لنگر را برداشتند و به راه افتادند در درون مذاب ها هشت پای غول پیکری زندگی میکرد که از آتش و خاکستر بود با چشمانی ترسناک داشت فرشتگان در بین راه با مشکلی روبه رو شدند مشکل هشت پای بود که زیر پایشان بود و آنها از وجودش خبر نداشتند یک دفعه یکی از پاهایش که دوبرابر کشتی بود به طرف کشتی آمد و اسیلئیل (فرشته درد) چنان با تبری که در اختیار داشت پای هشت پا را کند که تمام فرشتگان خاکستری شدند آنها سریع خود را به ساحل رساندند از کشت پیاده شدند دوباره یکی از پاهای هشت پا به طرفشان آمد ولی همه ی آنها به داخل غار دویدند و کارشان نشد و بعد از چند دقیقه هشت پا از آنها دور شد... غار تاریک و خوفناک بود فارزوف مشعل آتشی درست کرد تا مسیری را که می روند روشن باشد صدا درون غار انچنان پخش می شد که انگار کس دیگری نیز درون غار است آنها به خود ادامه دادند سقف غار سنگهای یخی بزرگ تیزی که از نوک آنها آب بر روی زمین میریخت و صدای آن قطره ها نیز پخش می شد (چک چک) تار دارای تارهای عنکبوت های غول پیکر بود متاترون با شمشیرش مسیر را باز می کرد تا آنها به راهشان ادامه دادند تا به یک پل رسیدند انگار خیلی قدیمی بود و اگر روی آن می رفتند پل سقوط میکرد این فرشتگان قدرت غیب شدن نداشتند برای همین میترسیدند که رد شوند و نتوانند مأمورت خود را انجام دهند آنها با شانس فراوان توانستند از پل بگذرند تا آنها گذشتند پل سقوط کرد و به درون دره افتاد آن طرف پل عنکبوت ها زندگی می کردند صدای ترسناک و دلخراشان معلوم بود فرشتگان به طرف صداها حرکت کردند هرچه مسیر را ادامه میدادند صدا ها نزدیک تر می شد تا این که صدای پای عنکبوتی شد فرشتگان به صورت آماده باش سلاح های خود را برداشتند و به مسیر ادامه دادند بعد از چند لحظه از پشت سر تازی به طرف اسیلئیل آمد و پایش را گرفت و او را به طرف عنکبوت کشاند دیگر فرشتگان به دنبال تارها دودند تا اسیلئیل را نجات دهند متاترون با شمشیرش تار که خیلی بزرگ بود را از پای اسیلئیل جدا کرد و آنها به طرف تار رفتند بعد به آخر تار رسیدند بعد یک دفعه از روی سقف یک تیکه سنگ نوک تیز یخی به زمین خورد همه بالا را نگاه کردند دیدند عنکبوتی سیاه مایل به بنفش روی سقف غار در حال جابه جا شدن است متاترون با عنکبوت شروع به مبارزه کردن کرد و آن عنکبوت را با چهار ضربه نابود کرد و عنکبوتهای دیگر رانیز همین گونه از بین بردند و رائیکا (فرشته آبادانی) تمام غار را درست کرد و تمام تارها را از بین برد و حال وقت فانوییل (فرشته گیاهان) تمام غار را پر از گل و گیاه زیبا و رنگارنگ کرد و وقتی کار فرشتگان برای باز سازی غار تمام شد به طرف دروازه آسمان چهارم رفتند در آنجا آرگ ها به صورت گروه های بسیار زیادی چادر زده بودند و گروهی در حال نغمه‌بانی از دروازه بودند دروازه زیبایی بهشت سیاه و بزرگ و ترسناک شده بود و خیلی از آن حفاظت می شد گروهی از الفهای پلید صورتی در برجک های دیوار کنار دروازه با کمان های خود آماده پرتاب تیر بودند... فرشتگان که دیدند تعداد سربازان دشمن بسیار زیاد است به فکر افتادند که چگونه وارد آسمان چهارم (بهشت) شوند یک دفعه فکر به ذهن ابرافیل (فرشته انسانها) افتاد او به دیگران گفت: باید ذره ی شبیه ذره ی آرگ ها بیوشیم و وارد گروهی از

انها شویم انها نادانند و ما را تشخیص نمی دهند و بعد با انها از دروازه رد شویم و به آسمان چهارم برویم همه قبول کردند بهرو (فرشته خاک) که می توانست چهره اش را تغییر دهد چهره اش را تغییر داد و وارد آرگ ها شد و به چادری رفت و نه تا از ذره ها را برداشت تا بیرون آمد یک آرگ پیشش آمد و گفت این ذره ها را کجا می بری ؟ بهرو گفت : فرمانده دستور داده تا این ها را به چادرش ببرم بعد از کنار آرگ رد شد و در جمعیت گم شد او سریع ذره ها را به پیش فرشتگان آورد و انها پوشیدند و وارد گروه اخیری از آرگ ها که به طرف دروازه می رفتند شدند و با انها بدون هیچ مشکلی از دروازه رد شدند ان طرف دروازه بسیار سرد بود و کولاک هم بود انها به زور با ان ذره های سنگین راه می رفتند بعد در ان قسمت از بهشت که تسخیر شده بود آرگ ها زندگی می کردند خانه هایی از فولاد و خون بهشتیان ساخته بودند خون در ان قسمت مثل اب جاری و روان بود و گروهی از آرگ ها در حال ماهی گیری در خون ها بودند و ماهی های آدم خوار را می گرفتند و آنها را خوم می خوردند به طوری که تمام دهانشان خونی می شد فرشتگان با دیدن این منظره ها حالشان داشت بد میشد تمام ان قسمت را بوی جسد های مرده آرگ هایی که توسط دیگر آرگ ها خورده شده بودند احساس می شد فانویبل داشت حالش بد می شد انها با گروه وارد یک قلعه بزرگ و ترسناک که روی جسد ها ساخته شده بود شدند در قلعه مشعل های بزرگی روی دیوار ها بود تا آرگ ها جلوییشان را ببینند قرار داشت انها در قلعه از آرگ ها جدا شدند

بعد از یک سال فرسنگ ها راه را با دشوار پیمودند تا به دروازه بهشت اول رسیدند و از پله هایش پایین آمدند و از پلی که دیگر سربازی از غول ها در انجا نبود رد شدند و وارد برزخ شدند بسیار سرد بود .

تمام جاها پر از برف بود و آسمانی که هیچ وقت روی خورشید را نمی دید دیگر جز تیکه پارچه های سوخته و چوب های شکسته چیز دیگر از ان چادر های غول پیکر باقی نمانده بود چون لوسیفر تمام غول های یخی را کشته بود و سرزمینشان را تصرف کرده بود و گرگ هایی که در حال خوردن تیکه های بدن غول ها بودند تا فرشتگان را دیدند به طرفشان حمله کردند جنگ سختی در گرفت و فرشتگان با سلاح های برنده ی خود تمام گرگ ها را کشتند و به راه خود ادامه دادند تا به پلی که رابط برزخ و زمین بود رسیدند از روی ان رد شدند و به اتشفشانی که همش در حال فوران بود شدند پل در حال خراب شدن بود و انها می دویدند تا به درب غار مانند آن رسیدند و جان سالم به در بردند و وارد زمین شدند زمین کاملا تغییر کرده بود انگار تمامش را سوزانده با شن نه در ختی نه زیبایی فقط سیاهی و گوگرد و شهاب سنگ ها آتشی که یکی پس از دیگری به ان می خوردند و باعث ایجاد انفجار هایی مهیب و ترسناک می شد هیچ موجودی در انجا نبود همه مرده بودند دیگر خبری از طلا و کوتوله و انسان و پری و جادوگری نبود فرشتگان با صحنه ی ترسناکی روبرو شدند انها دیگر نمی دانستند چگونه باید به طرف جهنم بروند زمین لرزه های مهیب ده ریشتری اتفاق می افتاد . متاترون سریع به رائیکا گفت : تو جلو برو و جاهای خراب را درست کن ما به دنبال تو حرکت می کنیم رائیکا هر چند قدم زمین را درست می کرد تا ان فرشتگان بتوانند از انجا رد شوند پل های بسیاری را ترمیم کرد و دوباره ساخت و آنها فرسنگ ها راه رفتند تا به دروازه جهنم رسیدند پله های تیکه تیکه که انها را به جهنم می رساند انها به جهنم رسیدند انها بیشتر مسیر را با موفقیت گذرانده بودند ولی قسمت اصلی مأموریتشان در انجا بود یعنی دستگیری لوسیفر خدای تاریکی ...

دستگیری لوسیفر (عفریت)

فرشتگان وارد جهنم شدند برعکس بهشت تسخیر شده هیچ مأموری از آنجا حفاظت نمی کرد و همه موجودات رفت و آمدشان آزاد بود البته طبقه اول بود و انسانها فاسد در آنجا زندگی می کردند فرشتگان از کنار خانه هایی که بچه های نا مشروع در آنها با دیو های خدمتکار زندگی میکردند رد شدند و به تالاری تاریک رسیدند که در آن انسانهای که کم گناه کرده بودند رسیدند و آنجا شدند انسان ها داشتند با هم در مورد فلسفه صحبت می کردند و می گفتند در اینجا فقط فلسفه لوسیفر وجود دارد و ... آنها تا فرشتگان را دیدن چنان به آنها خیره شدند.... فرشتگان از میان آنها با آرامش رد شدند و از درب آن طرفی تالار خارج شدند و به باغ هایی رسیدند که صدای داد زن ها فاسد تمام آن قسمت را پر کرده بود فرشتگان وحشت زده از باغ ها گذشتند و به قسمتی رسیدند که تمام طلاهای آتشی بود و دیو ها آنها را به انسان ها می دانند تا بخورند و بسوزند فرشتگان از قسمت ها مختلف آن طبقه گذشتند تا به قسمت خیانتکاران رسیدند متاترون از یکی از خیانتکاران که در مواد مذاب بود پرسید فرمانده شما کجاست گفت در آخرین قسمت این طبقه آنها رفتند تا به تامل که تمام گناهان را انجام داده بودند رسیدند و با او شروع به مذاکره کردن کردند اما او که نصیحت پذیر نبود به طرف متاترون که جلوی دیگر فرشته ها بود حمله ور شد متاترون نیز با شمشیرش سر از تن تامل جدا کرد تا آن فرشتگان به طرف طبقه دوم جهنم جایی که جنگل هایی با درختان خون خوار وجود داشت شدند محیطی آرام و تاریک با موجودات غول اسا و رود هایی که از مواد مذاب ساخته شده بود قرار داشت . که ازدها دریایی در آن جا زندگی میکردند .. آنها چند فرسنگی از دروازه دور شدند که صداهای ترسناکی به گوششان رسید صدای پای سوسکی بزرگی قهوه ای که از بالای کوه به طرف پایین که مواد مذاب بود می آمد فرشتگان پشت یک سنگ بزرگ غایب شدند تا آن سوسک از کوه آمد پایین و از کنارشان رد شد و به طرف قلعه ی الفهای پلید صورتی رفت قلعه از دور نمایان بود قلعه ای از کثافت جامد انسانها درست کرده بودند که هفت درب اصلی داشت و نه درب فرعی دروازه ای بزرگ داشت که که موقعی باز می شد صدای آزار دهنده داشت و قلعه بر روی مواد مذاب ساخته شده بود و این باعث شده بود قلعه از جنگل جدا شود. فرشتگان از جنگل خارج شدند و به طرف قلعه به راه افتادند در مسیر سوسک های بسیاری را در حال رفت و آمد بودند دیدند و موشهایی که می دویدند و فرشتگان با آرامی از کنارشان رد می شدند تا آنها صدایشان را نشنوند ... آنها به قلعه نزدیک شدند جلوی دروازه اصلی بیش از صد سرباز الف بود و بر روی برجک ها قلعه سربازا با کمان و روی دیوار های قلعه با نیزه ایستاده بودند . فرشتگان به فرمانده ای متاترون (فرمانده ارتش بهشت) به سریعاً متاترون به ارشکان دستور داد تا برود و الفها را پاکیزه کند و ارزو هایی که داشتند را برآورده کند ارشکان رفت و هاله نامرئی ایجاد جلوی تمام سربازان الفها جلوی دروازه بودند را پاکیزه کرد آن گروه از الفهای صورتی و آنها را مال خود کرد و سربازان دروازه را باز کردند و فرشتگان وارد قلعه شدند و به کمک سربازان که پاک شده بودند به سربازان دیگر حمله کردند و قلعه را تصرف کردند و بعد ده فرشته بزرگ

به تالاری که کلوت فرمانروای الفها در انجا بود رفتند و تمام بزرگان را خلع سلاح کردند متاترون شمشیرش را رو گلو کلوتامس نوه ی کلوت فرمانده زمان ابلیس گذاشت و به او گفت با ما میشوی یا من تو را می کشم کلوتامس که ترسیده بود قبول می کند بعد از ان که قبول می کند متاترون طوماری را پیش او میبرد و می گوید امضا کن ، او نیز امضا میکند یک دفعه تمام چهره اش تغییر می کند چهره ی صورتی و ترسناکش سفید وزیبا ونورانی می شود بعد کلوتامس از چهره ی جدیدش خوشش می آید و از فرشتگان تشکر می کند و تمام ارتشی نیز زیبا می شوند او و یارانش که پاک شده بودند و از پلیدی دور شدند به راه افتادند و و تمام سوسک موشها و دیگر موجودات غول پیکر را می کشند و به جنگ با لوسیفر خدای تاریکی می روند

ان فرشتگان به کمک ارتش الفهای سفید پاک به طرف طبقه سوم جهنم می روند و وارد انجا می شوند

در آن قسمت جهنم کوه هایی آتشفشانی وجود داشت که در آنجا کوتوله های شیطانی کار و زندگی می کنند فرشتگان با ارتش الفهای سفید پاک به انجا رفتند ونزدیک کوه رفتند .ارتش الفها وارد کوه شدند در انجا سرباز خانه هایی از کوتوله های شیطانی قرار داشت رفتند وبا کوتوله های سرباز شروع به جنگ کردن کلوتامس هم که فرمانده انها بود ، کردند و انها را مشغول کردند فرشتگان آرام و بدون صدا و به صورت نشستنه از منطقه جنگی دور شدند به طرف طبقه چهارم رفتند انها وارد طبقه چهارم جهنم شدند بعد یک سرباز از طرف کلوتامس آمد و خبر پیروزی انها بر کوتوله ها را به فرشتگان بزرگ داد.....

در طبقه چهارم اهریمنان در شهر خمیری مانند زندگی می کردند فرشتگان که با هم تنها شده بودند به طرف شهر رفتند . شهر دروازه داشت که آرگ ها از آن حفاظت می کردند و گفتار های که ارگ های سواره بر روی انها بودند وبه صورت گروهی دور بر دروازه و کنار دیوارهای دور شهر گشت می زدند و اگر کوچکترین چیز از انجا می گذشت گفتار ها آن را تیکه و پاره می کردند .متاترون (فرمانده ارتش) رو زمین نشست بعد نقشه منطقه را داشت ان را روی زمین گذاشت بعد از بقیه خواست تا انها هم بنشینند، انها نیز نشستند ابرافیل به متاترون گفت حالا با این همه محافظ چگونه می خواهی وارد شهر شوی ؟

متاترون انگشت اشاره اش را روی اسم غاری که روی نقشه نشان داده شده بود گذاشت و گفت از اینجا.... لوسیفر جام جهان بینی که ابلیس آن را با دستان خودش ساخته بود تا تمام دنیا را زیر نظر داشته باشد در اختیار داشت . او تمام حرکات فرشتگان را زیر نظر داشت ولی هیچ کار نمی کرد چون او نیز برای فرشتگان نقشه ای کشده بود.... فرشتگان بلند شدند و آرام آرام خود را از کنار آرگ ها دور کردند گفتار ها نیز متوجه حضورشان نشدند گروهی آرگ ها در حال استراحت بودند و گروهی در حال گوشت خوردن بودند و بعد خون هایی که در کوزه هایی اهنی بود انها انقدر مشغول بودند که وقتی فرشتگان رد شدند فقط تعدادی از انها بوی نا مطبوعی احساس کردند که اصلا هم دوست نداشتند. فرشتگان وارد غار شدند غار روشن بود مشعل هایی کنار ها ان وصل بود و درون غار پر از جمجمه انساها بود هزاران هزار جمجمه بر روی هم گذاشته شده بودند فرشتگان از روی انها با تأسف رد می شدند انها به قسمتی از غار رسیدند که بختک ها از زمین به انجا نقل مکان کرده بودند. انها در برجی از سنگ های غار درست کرده بودند و در ان زندگی میکردند . فرشتگان به برج نزدیک شدند بیشتر بختک ها در

غار غایب شده بودند. فرشتگان آرام آرام و بدون سر و صدا می رفتند که چند بختک را مشغول خوردن خرگوشی بزرگ و چاق دیدند آنها داشتند از کنار آنها رد می شدند که یک دفعه زیر پای فانوییل چوبی نصف شد و صدای شکستن آن در انجا پخش شد بختک ها متوجه حضور آنها در غار شدند و در شیپور آماده باش دمیدند تمام غار پر از بختک شد... آنها به طرف فرشتگان حمله ور شدند فرشتگان یک چند صدتایی از آنها را کشتند ولی بسیار خسته شدند و مجبور به تسلیم شدن. شدند..... گروهی از بختک ها فرشتگان را به پیش گوریانس بردند آنها وارد بالاترین طبقه برج شدند در انجا تعداد بسیاری بختک بود و یک صندلی دراز که پشتیش به سقف چسبیده بود و یک بختک لاغر که بیشتر شبیه ماری دراز بود روی صندلی نشسته بود بله او گوریانس بود فرمانروای بختک ها او داشت باخودش شطرنج بازی میکرد ولی بازی او با شطرنج های دیگر خیلی فرق داشت چون فقط یک پادشاه داشت و آن همیشه برنده میشد و هیچ بازنده ای در بازی وجود نداشت.... گوریانس از بازی دست کشید و به فرشتگان گفت برای چه به اینجا آمده اید؟

متاترون که میدانست او فرد نادانی است گفت: برای دیدار شما از سرزمینی دور به اینجا آمده ایم و برای شما هدایایی را آوردیم.....

او خوراکی هایی را که خودش در بین راه درست کرده بود به گوریانس داد. گوریانس اول غذاها و خوراکی ها را بو کرد و گفت: چه بوی مطبوعی دارند و از خدمتکارش قلشقی گرفت و شروع به خوردن کرد وقتی تمام شد به بختک های خدمتکار دستور داد تا از این غذاها و خوراکی ها تمام برج را بدهند او جشنی تدارک دید و همه بختک ها را از قبیل مردم معمولی، سربازان و بزرگان دعوت کردند و به آنها غذاها و خوراکی هایی را که فرشتگان آورده بودند داد.... آنها نیز آن غذاها و خوراکی ها را خوردند جشن تمام شد و همه به مکان هایی که تعلق داشتند سربازها به سربازخانهها و سر شیفتها و بزرگان به خانهها و مردم به طبقه پایین برج رفتند.... چند ساعتی نگذشته بود که تمام بختکها مثل بمبهای منفجر شدند و خونشان تمام طبقهها و دیوارهای برج را پر کرد.... فرشتگان از برج پایین آمدند و به راه افتادند و مسیرهای بسیاری را گذشتند تا به درب دیگر غار که به شهر میرسید، رسیدند... وارد شهر شدند، شهر شلوغی بود همه در حال کار و تلاش بودند بازار بزرگ با مغازههای بسیار رنگارنگ و همه مشغول کار کردن بودند و خانههای خمیری که اهریمنان در آنها زندگی میکردند هیچکس بیکار نبود فرشتگان وارد بازار شدند مغازه داران و خریدارها یک جور به فرشتگان نگاه میکردند البته حق هم داشتند چون تا آن زمان فرشتهای ندیده بودند... آرگها سوار بر کفتارهای بزرگ و ترسناک در تمام شهر در حال گشت بودند یکی از آرگها که در بازار بود که از فرشتگان دور بود آنها را دید و سریع وشتابان با کفتار خود را به آنها رساند ولی آنها در شلوغی بازار گم شدند و هر چه آرگ این طرف آن طرف بازار را نگاه کرد ولی آنها را نیافت... فرشتگان مسیر بسیاری را یواشکی از کوچه پس کوچههای شهر بدون هیچ سر صدایی رد شدند تا شهر تمام شد و آنها به دروازه طبقه پنجم رسیدند انجا آرگها نگهبان دروازه همه مردم را می گشتند و بازرسی می کردند..... نوبت به فرشتگان شد متاترون به ارشکان دستور داد تا جلو بروند و آرگ که مسئول بازرسی بود به فرشتگان گفت بایستید آنها نیز ایستادند بعد گفت از کجا می آید و به کجا می روید و چه باری با خود دارید؟ ارشکان که جلوتر از بقیه بود جواب داد از طبقه سوم می آییم و می خواهیم به طبقه هشتم برویم و برای وزیر

ارتش ، سرورمان آندراس طلا و جواهرات می بریم آرگ اجازه داد رد شوند فرشتگان از دروازه رد شدند ارشکان برای دروغی که گفته بود ناراحت بود واز خداوند طلب بخشش کرد و رودی پله هایی بود که به سمت پایین می رفت که وارد دریای سیاه می شد پله ها از جلبک های قهوه ای وقرمز که بوی نامطبوعی می داد درست شده بود . فرشتگان برای آن که وارد دریا شوند مجبور به پوشیدن لباس هایی شدند لباس هایی مناسب دریا باشد لباس هایی شبیه پولک ماهی ها

از پله ها پایین رفتند وارد دریا شدند درون دریا بسیار تاریک و ترسناک بود برای همین فارزوف (فرشته آتش) با عصایش تمام مسیر را نورانی کرد . او جلوتر از بقیه فرشتگان شنا کردن پرداخت آنها از مسیر های بسیاری گذشتند ماهی های غول پیکر با دندان هایی شبیه شمشیر بود گروه گروه از کنا آنها رد می شدند به آنها کار نداشتند چون با لباس ها شبیه خودشان شده بودند با این که پریان رانده شده پدران آن ماهی ها را کشته بودند ولی باز هم نژاد آنها منقرض نشده بود ... فرشتگان به شنا کردن خود در دریا سیاه ادامه دادند تا به لاک پشت ها غول پیکر خار دار رسیدند ... لاک پشت ها در حال گذر از انجا بودند تا آنها را دیدند مسیرشان را تغییر دادند و از آنها دور شدند به طوری که کاملا از دید فرشتگان ناپدید شدند فرشتگان انقدر به شنا کردن خود ادامه دادند تا خسته وگرسنه شده بودند ولی آنها که نمی توانستند لباس های خود را در بیاورند ودر آنجا شروع به خوردن غذا وخوراکی کنند برای همین با همان خستگی به راه خود ادامه دادند در بین راه موجود عجیب و غول پیکر شبیه نهنگ به طرف آنها آمد بله آن نهنگ لوتین فرمانده ماهی های طبقه پنجم جهنم بود تا به فرشتگان رسید شروع به حمله کرد و بدن بزرگش ضربه ای به فرشتگان زد وانها را به آن طرف پرتاب کرد بعد همه فرشتگان با عصاها و سلاح های خود به طرف او حمله کردند فانویل با عصای خود جادویی فرستاد و تمام بدن نهنگ را با گیاهانی که شبیه طناب بود بست . بعد بهرو با عصایش توی چشم های لوتین خاک ریخت تا دیدش کور شود بعد فارزوف دست به کار شد و با عصایش آتشی به سوی او فرستاد و لوتین سوخت و متاترون با شمشیرش سر لوتین را از بدنش جداکرد و خون آن قسمت از دریا را پر کرد فرشتگان به شنای خود ادامه دادند تا به سرزمین پریان رانده شده نزدیک شدند در انجا مارماهی های کثیف داشتند گوشت واستخوان های ماهی های غول پیکر که مرده بودند ودر پایین دریا روی زمین افتاده بودند را می خوردند ... فرشتگان وارد سرزمین پریان رانده شده شدند باغ هایی و خانه هایی که در پایین ترین نقطه ی دریای سیاه درست کرده بودند و قلعه ای قدیمی که خراب شده بود و تمامش را جلبک قرمز پوشانده بود .

فرشتگان وارد باغ ها شدند هیچ کس در آنجا نبود فرشتگان درب خانه ها را زدند هیچ کس جواب نمی داد انگار همه پریان مرده بودند و انجا سرزمین مردگان شده بود . فرشتگان نزدیک قلعه رفتند جلبک ها تکان می خوردند به نظر می آمد زنده اند متاترون شمشیرش را از غلاف در آورد و شروع به زدن جلبک هایی که جلوی دروازه قلعه را گرفته بود کرد و دروازه را باز کرد فرشتگان وارد راهرویی تاریک شدند ولی تمام دیوار هایش پر از مشعل بود فارزوف رفت و آنها را روشن کرد تا دید فرشتگان کامل شود چشم فرشتگان به سربازانی که با سلاح های خود دراز کشیده بودند افتاد رفتند نزدیک تا ببینند آنها نفس می کشیدند ولی چشمهایشان بسته بود آنها را تکان دادند شاید بیدار شوند ولی کوچک ترین حرکتی نکردند فرشتگان از کنارشان رد شدند و وارد تالار

اصلی قلعه شدند انجا هم تمام بزرگان ایستاده سنگ شده بودند و حتی ملکه بر روی تخت سنگ شده بود منظره طوری بود انگار شیطان بزرگی سرزمینشان را طلسم کرده است ، فرشتگان نزدیک تخت رفتند تا شاید دست نویسی چیز پیدا کنند روی تخت طوماری بود جالب این بود که طومار سالم و بدون هیچ پارگی بود . مثل این بود که تازه نوشته شده است . ابرافیل طومار را برداشت و باز کرد و گفت : از طرف لوسیفر هستش

{ لوسیفر خداوندگار تاریکی خطاب به ملکه مارا: من به شما دستور دادم تا دختر خود را به عقد پسر وزیر جنگ آندراس در بیاورید ولی شما اطاعت نکردید و به دلیل اطاعت نکردن شما من مجبور به خشونت شده و مردمان و خودتان را مردگانی زنده و سنگ کنم یعنی هم زنده باشید و هم مرده تا تقاص گناهتان را پس دهید و این عبرتی شود برای دیگر بزرگان جهنم }

متاترون به ابرافیل گفت طومار را سر جایش بگذار . جاماس (فرشته پرندگان) گفت : واقعا پلید ترین شیطان بعد از ابلیس است ، آنائول (فرشته کوتوله ها) در جواب جاماس گفت : مثل این که یک مدت طولانی وزیر ارتشش بوده است و باید پلیدی را از او یاد بگیرد ..

فرشتگان راه افتادند واز تالار بیرون آمدند چون دیگر نمی توانستند کاری برای پریان رانده شده انجام دهند و سپس از قلعه بیرون آمدند و به طرف دروازه طبقه ششم رفتند فرسنگ ها راه رفتند تا به دروازه ای که شبیه غار بود ولی ترسناکتر از آن رسیدند دروازه هر چیزی را که به آن نزدیک می شد می بلعید . فرشتگان نزدیک دروازه رفتند و دروازه آنها را مانند ازدهایی بلعید و به داخل خود برد آنها مدتی در هوا معلق بودند تمام جهان به سیاهی مطلق رفته بود به طوری که انگار در یک بعد دیگر رفته اند بعد در همان تاریکی نوری نمایان شد گردباد آنها را به طرف نور هدایت کرد فرشتگان نزدیک تر که شدند دیدند ان دروازه ی دیگری است بله ورودی طبقه ششم جهنم بود گردباد آنها را به بیرون از دروازه پرت کرد . فرشتگان از روی زمین بلند شدند و خودشان را تمیز کردند و به راه افتادند تا به مرداب بزرگ شبیه دریا رسیدند ، انها اگر پایشان را می گذاشتند به داخل مرداب فرو می رفتند و مرداب که قدرت کشندگی داشت انها را می بلعید. متاترون به بهرو گفت : که با جادویی خاک های انطرف مرداب را به اینجا بیاورد تا بتوانند از روی مرداب رد شوند و به مسیر خود ادامه دهند. بهرو تا آماده جادو زدن شد یک دفعه گل ها روی مرداب تکان خورد و درختی بزرگ از درون ان بیرون آمد نه ان درخت نبود که بیرون آمد موجودی به نام بلیال بود که شبیه درخت بود او فرمانده تمام مرداب های شمالی جهنم بود . بلیال به بهرو گفت چه کار می خواهی بکنی ؟ اینجا مطلق به من است نمی گذارم به همین راحتی ان را خراب کنی . بهرو که جلوتر از دگر فرشته ها بود گفت ک ما قسط مزاحمت برای شما نداشتیم فقط می خواستیم از اینجا رد شویم بلیال که غول لجبازی بود گفت شما حق ندارید از اینجا عبور کنید و اگر می خواهید رد شوید باید از روی جنازه من رد شوید بعد شروع به خنده ای عجیب کرد . بهرو با دستش اشاره به متاترون کرد ، متاترون که آخرین نفر بود بدون ان که بلیال بفهمد جابه جا شد و از پشت بلیال وارد مرداب شد مرداب داشت متاترون را در خود فرو می برد که متاترون شمشیرش را یواش از غلافش در آورد تا بلیال متوجه نشود بعد روی بلیال پرید بلیال دست وپایش را گم کرد و با دستش شروع به زدن پشت کمش کرد متاترون شمشیر را بالا برد و از پشت در قلب

غول فرو کرد بعد بلبال مُرد و به داخل مرداب فرو رفت بعد بهرو توسط جادو خاک هایی را که فرسنگ ها با آنها فاصله داشت را به صورت موج روی مرداب سرازیر شد و تمام مرداب را فرا گرفت بع فرشتگان با خیال راحت توانستند از روی مرداب عبور کنند بعد فرسنگ ها مسیر را راه رفتند تا به سرزمین دیوها رسیدند . انجا کارخانه سربازسازی و سلاح خانه های بسیاری بود که دیوهای کارگر در انجا مشغول کار کردن بودند . آرگ ها را از روی اجساد و تیکه های جداشده دیگر موجودات می ساختند و در دسته های مختلف (کماندار ، نیزه دار و سوار کار) قرار می دادند و از گفتار ها نیز در طویله ای نگهداری و آنها را پرورش می دادند آنها از صبح تا شب در انجا کار می کردند چون ابلیس آنها را برای کار کردن ساخته بود ولی بعد از آن که ابلیس مُرد به مدت هزار سال آواره بودند و هیچ کار نمی کردند تا لوسیفر (عفریت) آنها را دوباره دور هم جمع کرد و دستور داد تا دوباره کارخانه ها و سلاح خانه ها را بسازند و در انجا مشغول کارهایی شوند، فرشتگان از کنار کارخانه سربازسازی رد شدند و انها با هم از پنجره داخل انجا را نگاه کردند و روش ساخته شدن آرگ ها را توسط دیوها دیدند و دیوها انقدر مشغول کارکردن بودند که متوجه حضور فرشتگان پشت پنجره نشدند آرگ هایی که تازه ساخته شده بودن مانند بچه هایی که تازه به دنیا آمده اند گیج بودند و هیچی نمی دانستند... فرشتگان از کنار پنجره دور شدند و به راه خود ادامه دادند تا به سلاح خانه ای نزدیک شدند . متاترون از لای درب داخلش را نگاه کرد در آن پر از (نیزه ، شمشیر ، کمان ، منجنیق و تبر و....) بود . درب را بست بعد به دیگر فرشتگان گفت کس انجا نیست برویم و آنها با هم به راه افتادند و سرزمین دیو ها را پشت سر گذاشتند تا به جنگلی رسیدند... وارد آن شدند جنگل تاریک و ترسناک بود با درختانی سر به فلک کشیده با برگانی دراز که مانند مارهایی زنده همش این طرف و آن طرف پیچ می خوردند، فرشتگان وارد جنگل شدند فارزوف دوباره مسئول روشنایی شد و جلو تر از بقیه به راه افتاد معلوم بود در آن جنگل موجوداتی زندگی می کنند. آنها در جنگل به راه خود ادامه دادند تا متاترون صدای جغدی را شنید و شمشیرش را از غلاف در آورد و به دیگر فرشته ها گفت آماده دفاع از خود باشید فارزوف عصایش را بالا گرفت که اگر روی شاخه های درختان چیزی باشد بتواند ببیند و به دیگران خبر دهد ، همان طور در حال گشتن بود ، جغدی را دید که روی آخرین شاخه درختی بزرگ با چشمان بزرگش به او و دیگر فرشتگان خیره شده است . جغد بعد از چند ثانیه به پرواز در می آید به طرف فرشتگان حمله ور می شود و از بالای سرشان رد می شود و از آنها دور می شود جاماس سریع یکی از عقاب های خود را احظار میکند و او را برا تعقیب جغد می فرستد، جغد به طبقه نهم می رود و از پنجره قلعه وارد تالار اصلی می شود و به طرف تخت پادشاهی می رود روی شانه ی چپ لوسیفر می نشیند ،

او به لوسیفر می گوید : سرورم چند موجود عجیب و غریب را در طبقه ششم دیدم که تا حالا ندیده بودم آنها ده نفر بودند و از جنگل مرگ می گذشتند و به طرف طبقه هفتم در حرکت بودند لوسیفر به او می گوید در این جام را نگاه کن ببین همین ها بودند جغد نگاهی در جام می کند و می گوید آره همین ها هستند انها از چه نژادی هستند لوسیفر گفت آنها فرشته اند ...

جغد گفت برای چه به جهنم آمده اند لوسیفر گفت برای دستگیری من و شروع به خنده ای شیطانی می کند که تمام تالار به لرزه در می آید جغد بی خبر از آن که یکی از پرنندگان جاماس او را تعقیب کرده و در حال گوش

دادن به حرف های آنها است عقاب که پشت پنجره نشسته بود و همه حرف ها را شنید به پرواز در آمد و به طبقه ششم و جنگل مرگ رفت و تمام ماجرا را برای فرشتگان تعریف کرد . متاترون به دیگر فرشتگان گفت پس هنوز جام جهان بین وجود دارد من فکر کردم زمان ابلیس در بهشت نابود شده است ... و لوسیفر تمام حرکات ما را دیده و از نیت ما با خبر است پس باید از اینجا به بعد آماده جنگ های بسیاری با موجودات جهنمی باشیم بعد به فرشتگان گفت حرکت میکنیم آنها به راه افتادند و مسیر بسیاری را رفتند و از جنگل مرگ گذشتند هیچ موجودی به جزء آن جغد شوم در آن جنگل نبود یا اگر هم بود با فرشتگان کاری نداشتند فرشتگان از جنگل عبور کردند و از یک بیابان کوچک گذشتند تا به دروازه طبقه هفتم رسیدند ، دروازه آتشی بود با دندان ها شمشیری و تیزی به طوری که انگار دهان یک اژدها غول پیکر است فرشتگان رفتند واز دروازه عبور کردند آنها نسوختند و زخمی هم نشدند وارد طبقه هفتم جهنم شدند . فرشتگان به راه افتادند مسیر بسیار لغزنده بود و هر چند قدم یکی از فرشتگان لیز می خورد و روی زمین می افتاد و باز بلند می شد و به راه خود ادامه می داد ، آن ها رفتند تا به یک قلعه بزرگ شبیه آتشفشان که در آسمان جهنم (پشت ابر ها سیاه و قرمز غایب شده بود رسیدند در آن قلعه اژدها زندگی می کردند ، اژدها ی بسیاری دور بر قلعه به پرواز در آمده بودند و همش پشت ابرها غیب می شدند و بعد از مدتی نمایان می گشتند ...

یکی از اژدها چشمش به فرشتگان افتاد و به قلعه رفت تا گذارش بدهد او وارد انجا شد و به فرمانده خود گفت که من موجوداتی را که اهل جهنم نیستند در اطراف قلعه دیدم آنها به طرف طبقه هشتم در حرکت هستند . فرمانده که نامش دَسَم بود فردی خشنی هم بود سریع سربازان را آماده باش می دهد و با تمام اژدها درون قلعه که تعداد بیست سرباز بود به طرف فرشتگان به پرواز در آمدند فرشتگان تا آنها را در بین ابر ها می بینند که به طرفشان می آیند می فهمند که اژدها حضورشان را احساس کردند و می خواهند آنها را بکشند برای همین متاترون به دیگر فرشتگان دستور آماده باش برا دفاع می دهد اژدها که ده برابر فرشتگان هیکل داشتند به طرفشان حمله ور شدند و به سوی فرشتگان آتش می فرستادند فارزوف خلایی از آتش درست کرد تا جلوی شعله های آتشی که از دهان اژدها به طرفشان می آمد می گرفت و شعله به فرشتگان نمی رسید بهرو به طرف اژدها خاک فرستاد خاک تمام آسمان را پر کرد و دید اژدها کور شد و فرشتگان شروع به کشتن اژدها کردند و همه ی سربازان را کشتند تا تنها دَسَم باقی ماند متاترون شخصاً به جنگ دَسَم رفت تا او را نابود کند دیگر فرشتگان نیز نظاره گر مبارزه بودند ، متاترون شمشیری که از نور در اختیار داشت از غلاف بیرون کشید و شروع به مبارزه با دَسَم کرد جنگ سختی در گرفت دَسَم با دهانش گلوله های آتشی به سوی متاترون می فرستاد و متاترون جا خالی می داد و با شمشیر زخمی بر آن اژدها می انداخت تا جایی که دیگر دَسَم توان مبارزه نداشت و روی زمین افتاد و متاترون با شمشیرش روی دَسَم رفت و با یک ضربه سر او را از تنش جدا کرد. فرشتگان بعد از مبارزه ای سخت خسته شدند یک روز در انجا ماندند و روز بعد به راه افتادند مسیر های بسیاری رفتند تا به نزدیکی شش دیوار غول پیکر که یکی از دیگر بزرگتر بود با برج هایی که سر به فلک کشیده بود رسیدند پشت سنگی بزرگ غایب شدند و نظارگر رفت آمد بسیاری بودند سرباز هایی از نژاد ها مختلف جهنم (اَرگ ، اژدها ، اهریمن ، دیو ، الفهای صورتی و پریان رانده شده) با هم از آن دیوارها با دروازه های غول پیکرشان محافظت می کردند فرشتگان که به دروازه های

ورودی طبقه هشتم جهنم رسیده بودند ولی نمیدانستند چگونه باید وارد طبقه هشتم شوند. متاترون با ناراحتی شمشیرش را در زمین فرو کرد و گفت اگر با آنها بجنگیم نی توانیم به لوسیفر برسیم بعد به ابرافییل و دیگر فرشتگان گفت: باید خود را تسلیم کنیم فقط با این روش می توانیم به لوسیفر برسیم بعد با هم به طرف دروازه اول رفتند و شروع به مبارزه با آرگ ها کردند تعداد هزار تا از آرگ ها را کشتند دروازه باز شد و حدود ده میلیون سرباز دور بر فرشتگان را پر کردند و متاترون به فرشتگان که هنوز در حال مبارزه بودند گفت دیگر کافی است راه باز شد و از طرف دروازه یک الف سیاه چاق که ذره ای ترسناک به تن داشت و بر روی یک کفتار غول و ترسناک نشسته بود به طرف فرشتگان آمد اونیباس بود یکی پست ترین فرماندهان لوسیفر او بسیار زبان باز، شارلاتان و فرمانده ارتش جهنم است و به فرشتگان گفت: به جهنم خوش امیدید فرشتگان بهترین نژاد عالم منتظران بودم.

متاترون به نیباس گفت ما به خوش امیدید شما احتیاج نداریم ما آمده ایم تا ما مورتمان را به اتمام برسانیم و به بهشت برویم. نیباس گفت: تو چقدر پر رو هستی ای مرد در جهنم آمده ای و زیاده گویی هم می کنی، بعد به سربازان دستور داد تا فرشتگان را با قفل و زنجیر ببندند و به پیش خداوندگار لوسیفر ببرند....

انها وارد طبقه هشتم شدند و مسیر های بسیاری گذشتند در انجا قلعه ها ی بسیاری وجود داشت که بزرگان جهنم در انجا زندگی میکردند از کنار آنها هم گذشتند تا به دیوار های که بسیار بزرگ رسیدند که پشت تمام قلعه ها بود آنها به طبقه نهم جایی که لوسیفر زندگی می کرد نزدیک شدند و وارد یازده دروازه شدند و یکی پس از دیگر آنها را جا گذاشتند تا به قلعه ای سیزده طبقه داشت رسیدند و سرباز ها به همراه فرشتگان و نیباس به انجا رسیدند و از درب ورودی قلعه وارد شدند تالار ها و درب های بسیاری را پشت سر گذاشتند تا به زندان قلعه رسیدند سربازان فرشتگان را زندانی کردند نیباس به پیش لوسیفر رفت

لوسیفر در حال گوشت خوردن بود و دستان و دهنش تمام خونی بود. نیباس به طور که تعظیم می کرد به پیش لوسیفر آمد و گفت: سرورم مژدگانی بدهید آن ده فرشته درستیگر شدند لوسیفر از خوردن گوشت دست کشید و تیکه گوشتی را به طرف نیباس پرت کرد گوشت روی زمین افتاد نیباس گوشت را از روی زمین برداشت و آن را مثل سگ ها خورد به طوری که دور بر دهانش پر از خون شد لوسیفر گفت آنها را پیش من بیاورید نیباس گفت همین الان سرورم همین الان

نیباس سریع یکی از سربازان را که بیرون تالار بود صدا کرد و گفت برو و زندانی ها را بیاور

سرباز رفت و به همراه چند سرباز دیگر که آرگ بدند فرشتگان را به پیش لوسیفر در تالار اصلی آوردند. لوسیفر گفت: به به چشم ما به جمال فرشتگان بهشتی روشن شد بعد از چندین سال دوباره رو در روی یک دیگر قرار گرفتیم ولی این دفعه شما در دستان من هستید بعد شروع به خنده ای شیطانی کرد.

متاترون گفت ای ملعون میدانی عاقبت این کار چیست؟

لوسیفر خنده اش را قطع کرد گفت : میدانم میدانم من را مانند ابلیس دو نیم می کنید .. اما الان من می توانم با شما این کار را بکنم .

بعد به نیباس گفت انها را به زندان ببر تا فردا در مورد آنها تصمیمی بگیرم .

فرشتگان در زندان به عبادت پرداختند

خداوند میکائیل (فرشته رهبر ارتش بهشتیان) را پیش خود فرا خواند و گفت با تمام ارتش خود به جهنم حمله کن و لوسیفر را دستگیر کن و برای من بیاور

میکائیل با تمام ارتش بهشت به جهنم حمله کرد ... چند سالی در راه بودند و از برزخ و زمین و گذشتند تا به جهنم هشتم حمله کردند و تمام قلعه ها را نابود کردند و میکائیل خود شخصاً نیباس را با شمشیری که چند تکه ای خودش که از جنس طلا بود کشت و سرش را از تنش جدا کرد بهشتیان به قلعه لوسیفر حمله کردند و تمام موجودات و نژاد های پلید را کشتند تا به تالار اصلی رسیدند ...

میکائیل به تعدادی از فرشتگان سرباز گفت تا بروند و فرشتگانی که زندانی بودند را آزاد کنند انها رفتند و فرشتگان را آزاد کردند

میکائیل به همراه ده فرشته وارد تالار اصلی شدند به پیش لوسیفر رفتند ...

میکائیل گفت : ای ملعون دیگر راه فراری نداری باید تسلیم شوی ...

لوسیفر تمام فرماندهانش را با فریاد صدا کرد کسی جوابش را نداد لوسیفر فهمید که دیگر کارش تمام شده اما یک دفعه جغد از پنجره وارد تالار شد و روی شانه لوسیفر نشست ... لوسیفر سریع انگشتر پادشاهی که از ابلیس گرفته بود در می آورد تا انگشتر از دستش در می آید لوسیفر جلوی چشم فرشتگان مُرد و جسمش تبدیل به خاکستر شد و به هوا رفت .

جغد انگشتر را سریعاً برداشت و به پرواز در آمد و از پنجره تالار خارج شد. میکائیل سریع به جاماس گفت : یک پرنده به دنبال جغد بفرست جاماس نیز با جادو شاهینی را احظار می کند و به دنبال جغد می فرستد شاهین به دنبال جغد می رود ... جغد فرسنگ ها راه را پرواز کرد تا به یک دریا رسید جغد انگشتر را در دریا انداخت . انگشتر مستقیم درون دریا فرو رفت و در پایین ترین قسمت آن در درون خاک آرام گرفت . شاهین به جغد رسید جنگی بین آن دو پرنده صورت گرفت شاهین با چنگال هایش جغد را زخمی کرد به طوری که جغد بر روی زمین افتاد و بعد شاهین به طرف جغد رفت و قلبش را در آورد جغد در جا مُرد. شاهین به پیش فرشتگان برگشت ، روی دست جاماس نشست و به او گفت جغد را کشتم اما انگشتر در دریا افتاد من نزدیک سطح دریا هم رفتم ولی هر چه گشتم انگشتر پیدا نشد ...

فرشتگان بدون این که بتوانند لوسیفر را به بهشت ببرند و انگشتر تاریکی را نیز گم کردند به بهشت بازگشتند . چند سالی از آن ماجرا گذشت به جزء فرشتگان و خداوند هیچ کس از حضور انگشتر در درون دریا با خبر نبود ... زمین دوباره بازسازی شد و انسان ها دوباره متولد شدند و به زندگی عادی خود پرداختند دور از پلیدی... در دریایی که در درون جهنم قرار داشت و از خون بود در کنار دریا روستایی بود که آرگ ها در آن زندگی می کنند ... آرگ های سرباز که پوستی بنفش دارند کاملاً فرق می کنند آنها در کارخانه ساخته می شوند و نژادی جنگ طلب ، دیگر آزار و حیوان صفت هستند. ولی این نژاد نوع آرگ ها پوست قرمز دارند که به آرگ های قرمز معروف هستند این نژاد ، نژاد آرام ، خون سرد و بی آزار هستند ازدواج می کنند و بچه دار می شوند و از راه کار کردن روزگار می گذرانند و در شهر زندگی می کنند ... در آن شهر کودکی بازیگوش و شیطان بود به نام لاتیس که با پدر و مادرش زندگی می کند . پدرش به خاطر علاقه بسیار به لاتیس شاهزاده تاریکی و پسر بزرگ ابلیس ، نام فرزندش را لاتیس گذاشته بود .

شاهزاده تاریکی (بازگشت به گذشته)

لاتیس بزرگ و فهمیده شده بود یک روز از پدرش در مورد نامش پرسید و گفت : پدر معنی نام من چیست هیچ کس دیگری در روستا نامی مانند این نام ندارد همه نام ها زیبا و خوبی دارند ولی چرا نام من ترسناک است و کمتر کسی من را لاتیس صدا می کند ؟

پدر گفت : لاتیس نام شاهزاده تاریکی است و شروع به تعریف کردن داستان زندگی شاهزاده تاریکی کرد :

لاتیس بزرگترین فرزند ابلیس بود که در زمین میان انسانها زندگی میکرد ولی او مانند پدرش از قدرت متنفر بود .. او مسلمان بود به خداوند ایمان داشت و او را عبادت می کرد دشمن سر سخت پدرش ابلیس بود . او با بهشت ارتباط داشت ولی نمی توانست به آنجا برود چون فرزند اولین رانده شده درگاه الهی بود . روزی جبرئیل پیش او آمد و گفت : لاتیس خداوند راه بهشت را برای تو آزاد کرده است و تو می توانی به آنجا بیایی و تا هر وقت که خواهی می توانی در آنجا زندگی کنی و به عبادت خداوند پردازی ... جبرئیل وحی را گفت و به یک باره غیب شد. چند روزی گذشت و فرشتگانی از بهشت به پیش لاتیس آمدند و او را به بهشت بردند . صد سال گذشت لاتیس در حال عبادت خداوند مشغول بود ..ولی تعداد زیادی از فرشتگان حضور پسر ابلیس را در بهشت قبول نداشتند و همیشه با خود می گفتند او نقشه ای در سر دارد که این چنین خالصانه در حال عبادت است .

بعد از مدتی میکائیل (رهبر ارتش بهشت) خود شخصاً به پیش لاتیس رفت . به او گفت : فرشتگان می گویند که تو هم مثل پدرت یک روز خیانت می کنی ولی من به تو اعتماد کامل دارم . لاتیس به میکائیل گفت: از شما سپاس گذارم سرورم و گفت : من مثل آن ملعون نیستم . یک سال بعد بیشتر فرشتگان از خداوند در خواست کردند تا لاتیس را از بهشت بیرون کند چون او فرزند ابلیس است... خداوند به فرشتگان می گوید: سکوت پیشه

کنید اگر از او گناهی سر بزند خودم او را از بهشت بیرون می‌کنم. فرشتگان ساکت شدند و دیگر چیزی نگفتند

ابلیس خود را شبیه ماری کرد و به بهشت رفت و بعد از چند دقیقه گشتن در بهشت پسرش را پیدا کرد و به پیش او رفت. ابلیس به لاتیس گفت خوبی پسرم چه کار می‌کنی مأموریتی را که به تو محول کردم هنوز انجام ندادی؟ لاتیس نیشخندی زد و گفت نه پدر عزیزم ... ابلیس گفت تا کسی من را ندیده بهتر است بروم بعد در بوته‌ها رفت و از لاتیس دور شد ... هیچ یک از فرشتگان از این دیدار با خبر نشدند. چند روزی از آن دیدار گذشت. ابلیس طوماری را برای میکائیل فرستاد و از او درخواست کرد تا لاتیس را به او بدهد ولی اگر این کار را نکند عواقب بدی در انتظار بهشتان خواهد بود، میکائیل طومار را به انجمن فرشتگان مقرب برد و آن را برایشان بلند خواند. اسرافیل گفت: بهتر این است لاتیس را پدرش بدهیم تا جنگی بین بهشت و جهنم اتفاق نیفتد و بهشتیان صدمه‌ای نبینند. میخائیل گفت: من با نظر اسرافیل موافقم ولی نباید به ابلیس اعتماد کنیم چون یک بار چوب اعتمادش را خورده‌ایم. میکائیل گفت: آن ملعون هیچ کاری نمی‌تواند بکند اگر الان لاتیس را به او بدهیم، فردا یکی از فرشتگان را می‌خواهد، بحث و گفتگوها چند ساعتی طول کشید نتیجه آن شد که لاتیس را به پیش ابلیس نفرستند تا او را بکشد. نقشه ابلیس دقیقاً به خوبی پیش می‌رفت.. خداوند که میدانست لاتیس عبادتش دروغین است و برای نقشه‌ای به بهشت آمده است اما برای رسوا کردن او جلوی فرشتگان سکوت کرده بود تا وقت اشکار کردن راز برسد. لاتیس چند روز بعد از دیدار با پدرش مأموریتش را شروع کرد، مأموریت او نزدیک شدن به میکائیل و کشتن او بود.

او همیشه کارهایی می‌کرد که میکائیل قبول داشت نیکی کردن به فرشتگان و کمک کردن به آنها و... لاتیس با میکائیل دوستان صمیمی شدند به طوری که میکائیل فکر میکرد لاتیس برادرش است، او را به انجمن فرشتگان مقرب می‌برد با او به گردش می‌پرداخت و در کارها با او مشورت می‌کرد، آنها آنقدر صمیمی شدند که دیگر فرشتگان نگران میکائیل شدند و گذشته لاتیس را به میکائیل گوش زد کنند. بعد از چند سال میکائیل از خداوند خواست تا لاتیس را به طور رسمی یکی از فرمانده‌های ارتش بهشت قبول کرد و لاتیس را یکی از فرمانده‌های ارتش بهشت کرد ... لاتیس با قدرتی که به کمک میکائیل به دست آورده بود دیگر می‌توانست مأموریتش را شروع کند.

لاتیس به انجمن فرشتگان مقرب رفت و به دیدار میکائیل رفت و از او درخواستی کرد، لاتیس به میکائیل گفت لطفاً اجازه بده با ارتشی که در اختیارم قرار دادی به جهنم حمله کنم و سر ملعون را برایت بیاورم، میکائیل که فرد صلح‌جو و مخالف جنگ بود با درخواست لاتیس مخالفت کرد، لاتیس پذیرفت و از انجمن خارج شد ...

چند روز بعد از آن ماجرا لاتیس دوباره به انجمن رفت. در آنجا به جزء میکائیل کس دیگری نبود میکائیل مشغول خواندن طوماری بود. لاتیس را دید که به طرفش می‌آید به لاتیس گفت لطفاً بنشین دوست عزیز، لاتیس روی صندلی رو به روی میکائیل نشست. به میکائیل گفت آماده مرگ باش میکائیل دشمن دیرینه... میکائیل با تعجب نگاهش کرد. لاتیس سریع از سر جای خود بلند شد شمشیرش را درآورد و زیرگلو میکائیل گرفت، لاتیس با

شمشیر ضربه ای به گلوی میکائیل زد میکائیل بر روی زمین افتاد . لاتیس سریع انجمن را ترک کرد متاترون که حرکات لاتیس را زیر نظر داشت سریعاً به دنبال او رفت ... از زخم میکائیل نور انعکاس می شد و دورو بر میکائیل را هاله ای از نور پوشانده بود بعد از چند دقیقه زخم به خودی خود خوب شد و میکائیل از روی زمین بلند شد و لباسش را تمیز کرد سربازان جلوی درب گفت لاتیس را برایم زنده بیاورید ... لاتیس بعد از این حرکت پلید مجبور شد بعد از چند سال زندگی در بهشت انجا را ترک کند و به جهنم برود ، او وارد جهنم شد و بعد از سفر طولانی به قلعه پدرش رسید. غافل از این که متاترون تمام راه را به دنبال او بوده و به جهنم آمده تا او را بکشد . لاتیس وارد قلعه شد همه جهنمیان در قلعه منتظر ورود لاتیس بودند ... ابلیس جلو تر از دیگر بزرگان به پیشواز لاتیس آمدند و پشت سر ابلیس خواهر دوقلوی لاتیس ، یعنی لاقیس بود او نیز از دیدار دوباره ی برادر شاد بود ... آن ها جشن گرفتند و خوش حال بودند چون جام جهانبین آخرین تصویری که به نمایش می گذاشت مرگ میکائیل بود ... متاترون به بهشت باز گشت و با میکائیل دیدار کرد و ماجرای جشن و جام جهانبین را برای او بازگو کرد . مدتی گذشت و ابلیس از این که دشمن دیرینه اش را نابود کرده خوشحال بود ولی این خوشحال زیاد دوام نداشت چون جاسوسان او در بهشت به او خبر رسانده بودند که میکائیل سالم و سلامت دارد در بهشت زندگی می کند و عمری جاودان دارد ... لاتیس تا از موضوع باخبر شد سریعاً به تالار اصلی قلعه به پیش پدرش رفت در انجا بزرگان نیز حضور داشتند به همراه ژوکر مستشار ابلیس. لاتیس به پدر گفت لطفاً من را بکش پدر که نتوانستم میکائیل را بکشم . ابلیس که خیلی عصبانی بود با صدای بلند گفت ساکت شو ... این گونه میخواهی بر جهنم حکومت کنی ؟ لاقیس از تو با لیاقت تر است حداقل او زنان را گمراه می کند تو چه کار بلدی ؟ گمراه کردن پشه ! همه ی حاضران شروع به خنده کردن (مسخره کردن) ... لاتیس عصبی شد ولی هیچ چیز نمی توانست بگوید چون همه چیز بر علیه او بود . لاتیس به پدرش گفت : لطفاً به من یک مهلت دیگر بدهید سرورم . ابلیس گفت باشد فقط یک فرصت میدهم اگر انجام دادی وسالم برگشتی که هیچی ولی اگر نتوانی آن کار را انجام دهی و بر گردی خودم تو را نابود می کنم بعد شروع به خنده کرد . لاتیس رفت به زمین و جایی که زندگی میکرد .. رفت تا نقشه ای برای نابود کردن میکائیل بکشد و راهی سفر شود ... لاقیس به خانه ی او رفت ... وارد انجا شد لاتیس داشت لباس جمع می کرد تا به سفری برود که تمام سرنوشتش در آن سفر بود . لاقیس به برادرش گفت بگذار کمک کنم ، لاتیس در جوابش گفت اگر می خواهی به من کمک کنی مقداری از ارتشت را که در زمین داری در اختیار بگذار تا بروم و سر میکائیل را برای پدر بیاورم ، لاقیس قبول می کند و تعداد زیادی از افرادش را در اختیار برادر عزیزش قرار می دهد و می رود ... لاتیس به همراه سربازان بعد از یک روز به راه می افتد، آنها از کوه ها ، دشت ها و دره ها می گذشتند فرسنگ ها راه را پیمودند تا به پلی نردبانی شکل رسیدند که از زمین شروع میشد و تا دروازه آسمان اول بهشت ادامه داشت . در انجا مأمورانی بودند که کس یا چیزی بدون نامه ورودی به بهشت وارد نشوند انسانهای بسیاری با نامه هایی که درست راستشان بود از انجا به راحتی عبور می کردند ، لاتیس که یک جن بود و قدرت تغییر شکل دادن داشت خود را شبیه انسان کرد و نامه های جعلی ای درست کرد و با زنانی که همراهش بودند وارد صف شدند . مأموران بهشتی در حال بازرسی بودند و نامه ها را از بهشتیان میگرفتند و روی آنها را مهر تأیید می زدند . ساعت ها طول کشید تا نوبت لاتیس و همراهانش شد لاتیس جلو بود با چهره

ای زیبا و درخشان و نگاهی مظلومانه فرشته را نگاه می کرد و نامه را به او داد . فرشته نامه را خواند و متوجه چیز مشکوکی نشد و مهر را بر نامه ی او زد . لاتیس و افرادی خیلی راحت وارد بهشت شدند بدون هیچ دردسری ، بعد به راه خود ادامه دادند تا به جنگلی زیبا رسیدند در آنجا انسانها و حوریان در حال خوش گذرانی بودند ولی تعدادی روح انسان گوشه ای نشسته بودند لاتیس این موقعیت را برای اثبات خودش غنیمت دانست و به پیش آنها رفت و شروع به سخنرانی برای آنها کرد . او گفت : من تمام شما را به خوبی میشناسم انسان های مهربان و دلسوزی که در دنیا با مهربانی و منطق با دیگران رفتار می کردید شما را چه شده است چرا در بهشت خدا هستید ؟

یکی از انسانها گفت ما از تکرار نشدن لحظات در بهشت خسته شدیم ما می خواهیم هر لحظه زندگی ما تکراری باشد اما این جا جزء تغییر کردن و چیز هایی که در روز قبل اتفاق افتاده روز بعد تکرار نمی شود. لاتیس به آنها گفت غصه شما همین است بیاید همراه من باشید تا شما را با تکرار شدن زندگی بسیاری روبروی کنم آنها نیز قبول کردند و با او به راه افتادند بعد از چند روز از جنگل زیبای بهشتی خارج شدند و به طرف آسمان دوم به راه افتادند ... آنها مسیر های بسیاری را رفتند تا به آسمان دوم رسیدند در آنجا سرباران بسیاری درب دروازه استاده بودند و گروهی در حال گشت بودند ... لاتیس که فهمد که میکائیل از حضور او در بهشت آگاه شده و آماده باش نظامی داده است نگران شد اما بدون ترس با افرادی که به طرف دروازه رفت . مأموران تا آنها را دیدند سریع جلویشان جمع شدند و به آنها شما که هستید و این جا چه می خواهید ؟ لاتیس گفت ما می خواهیم وارد آسمان دوم شویم و این نامه را برای رد شدن داریم مأمور نامه را خواند بعد به آنها اجازه داد تا از دروازه بگذرند و وارد آسمان دوم شوند ... آنها وارد آنجا شدند و به طرف قلعه ای که در آنجا قرار داشت رفتند در آنجا انسانهای ثروتمند زندگی می کردند ولی فقط آنجا یک درب بود لاتیس چون یک شیطان بود توانست وارد آنجا شود ... تا وارد شد ان انسانها فهمیدند که او شیطانی است که خود را شبیه انسان کرده شمشیر های خود را در آوردند و با او شروع به مبارزه کردند فرمانده آنها ادیسون بود او دانشمندی بود که کار های بسیاری برای انسانها انجام داده بود ... لاتیس تعدادی از انسانها را کشت و بعد یک دفعه ادیسون گفت بس است دیگر ... به لاتیس گفت : مثل این که خیلی از انسانها بدت می آید که چنین آنها را می کشی ؟ لاتیس گفت تو دیگر که هستی ؟ ادیسون گفت من فرمانده اینجا هستم ادیسون و نمی گذارم به همین راحتی انسانهای پاکدامن را بکشی ای پلید ، اصلاً تو چگونه توانستی وارد بهشت زیبایها شوی ای ملعون ... لاتیس گفت با وسوسه . بعد شروع به خنده کرد . ادیسون که یک فیلسوف بود گفت : چرا با خشونت می خواهی به چه چیزی برسی که هیچ به آن تعلق نداری ؟ لاتیس گفت بهشت مال پدر من است و یک روز خودم تمام شما را می کشم آن روز بسیار نزدیک است بعد غیب شد ... او به پیش سربازانش برگشت و گفت هیچ راهی نیست که بتوانیم از اینجا عبور کنیم آیا شما نظری دارید یکی از آن مردان بهشتی نقشه ای از بهشت در اختیار داشت به لاتیس داد و گفت این را خودم کشیدم و تمام نقاط بهشت در آن است . لاتیس سریع شروع به نگاه کردن به نقشه انداخت بعد گفت فقط یک راه دیگر است که میتوانیم وارد آسمان سوم شویم و آن هم دور زدن قلعه ولی خیلی طول می کشد تا به دروازه برسیم ... بعد به راه افتادند وارد جنگل زیبایی شدند که پر از گل های رنگارنگ و درختانی پر بار بود . درون جنگل ریشه درختان تمام سطح

زمین را فرا گرفته بود و لاتیس و یارانش مجبور به پریدن از روی آن ریشه ها ضخیم شدند و آنها به مسیر خود ادامه دادند حشرات بسیاری در میان ریشه ها بر روی زمین در حال گشت و گذار بودند ، مسیر های بسیاری را پشت سر گذاشتند تا به دروازه بهشت سوم رسیدند برخلاف دروازه دوم کسی از انجا مراقبت نمی کرد آنها وارد آسمان سوم شدند وهمین طور به راه خود ادامه دادند تا بعد از چند سال بالأخره به آسمان هفتم رسیدند اما آنها نمی توانستند وارد درگاه الهی شوند چون انجا فقط جای بزرگان بهشت بود... برای همین لاتیس تصمیم گرفت به جای میکائیل متاترون معاونش را بکشد ... و به همین منظور به طرف محل زندگی متاترون رفت ... یکی فرشتگان که لاتیس را میشناخت در بین راه او را دید و به او گفت : کجا می روی پسر ابلیس ملعون این ها دیگر کی هستند همراهت این انسان در این طبقه چگونه آمدند ؟ ... لاتیس تا صدای فرشته را شنید برگشت : دید که او جاماس است بعد به او گفت . آن ها را متاترون کار دارد وانها از بهشت اول آمده اند و با نامه متاترون توانستم آنها را تا این قسمت از بهشت بیاورم ، جاماس که گول حرف های لاتیس را نخورده بود گفت : نامه (طومار) را به من نشان بده ، لاتیس قبول کرد و نامه را به او داد ... جاماس نامه را خواند و دید که درست است مهر متاترون روی آن نامه خورده است بعد به لاتیس گفت به سلامت واز او ویارانش جدا شد و به طرف خانه اش رفت .

لاتیس نفس راحتی کشید چون نزدیک بود نقشه اش آشکار شود ...

بعد به طرف خانه متاترون رفت ... در خانه متاترون را باز کرد وارد خانه شد ولی اثری از او نبود یارانش را گفت تمام باغش را بگردند آنها رفتند و گشتند اما متاترون انجا هم نبود بعد یاد لاتیس افتاد که امروز تمام فرماندهان در انجمن نشستنی فوری دارند ... به یارانش گفت می رویم و شب میایم و کلک متاترون را می کنیم ... شب شد انجا به خانه متاترون حمله کردند متاترون در خانه نشسته بود لاتیس به افرادش گفت دور او را حلقه بزنند آنها نیز این کار را کردند لاتیس خود با شمشیرش را که از غلاف در آورده بود به طرف او رفت و شمشیر را زیر گلی متاترون گرفت .. متاترون گفت میکائیل را می خواستی بکشی نشد حالا امدی مرا بکشی ... لاتیس خندید و گفت من را ببخش آشنای دیرینه بعد شروع به خندیدن کرد که یک دفعه سربازان بهشتی ریختند داخل خانه ... لاتیس گفت تله است تله ... بعد جنگ سختی انجا را فرا گرفت سربازان بهشتی با سربازان لاتیس می جنگیدند خود لاتیس نیز با متاترون شروع به جنگیدن کرد بعد از چند دقیقه جنگ تمام یاران لاتیس توسط فرشتگان کشته شدند و فقط خود لاتیس مانده بود که داشت با متاترون مبارزه تن به تن میکرد ولی لاتیس که خود را بازنده جنگ میدید از مبارزه دست کشید و غیب شد و از میدان نبرد فرار کرد ... متاترون شمشیر نورانیش را غلاف کرد و به یارانش گفت لازم نیست به دنبالش بروید او از الان مرده است برگردید به پست هایتان.... لاتیس که غب شده بود در همان حالت از بهشت فرار کرد و به زمین آمد و در انجا نمایان گشت بعد از چند سال زندگی در زمین ... به جهنم رفت تا شاید بتواند پدرش را قانع کند که او را نکشد ... لاتیس بعد از مدتی سفر کردن بالأخره به جهنم رسید و از مسیرهای همیشگی گذشت تا به قلعه پدر رسید قلعه مثل همیشه ساکت و ترسناک بود او به تالار اصلی رفت جایی که بزرگان و پدرش در انجا بودند ... بزرگان تا او را دیدند شروع به گفتن این جملات کردند : درود بر شاهزاده ، درود بر جانشین تاریکی ، درود بر پسر خدا .

ابلیس گفت : ساکت همه از ترس جانشان لال شدند ابلیس گفت پسرم بیا نزدیک تر ، لاتیس لرزان پیش پدرش رفت چون او میدانست که پدرش قابل پیش بینی نیست ... ابلیس از روی تخت بلند شد و پیش لاتیس رفت نزدیک او شد ایستاد عد دستش را بلند کرد لاتیس که ترسیده بود خود را عقب کشید ... بیا جلو پسرم چرا میترسی من که می خواستم در آغوشم بگیرم... لاتیس خیالش راحت شد که پدرش ناراحت نیست به او را در آغوش گرفت ... بعد از چند لحظه ابلیس گفت پس نتوانستی مأموریت را انجام دهی ... بعد خنجری را در دستش غایب کرده بود در آورد واز پشت در قلب پسرش فرو کرد بعد او را ول کرد لاتیس نقش زمین شد لاقیس سریع رفت واو را بغل کرد همه حاضران شکه شدند و شروع به داد و فریاد کردند که ابلیس گفت خفه ... گوش کنید من چه می گویم از این به بعد من پسری به نام لاتیس ندارم همه فهمیدید ... بزرگان از ترس گفت : بله قربان و بعد ساکت شدند . لاقیس برادرش را در آغوش گرفت لاتیس که داشت آخرین نفس هایش را می کشید گفت : ممنون به خاطر همه چیز خواهر خوبم ... بعد دست خونیش به طرف زمین رفت ومرد ... لاقیس که خیلی از این حرکت پدرش ناراحت شده بود ، خنجر را برداشت و به طرف پدرش حمله کرد ابلیس با دستش خنجر را انداخت و یک در گوشی به دخترش زد به طوری که لاقیس پرت شد روی زمین

حالا پسرم فهمیدی نام تو چقدر با ارزش است پس تو باید به این نام بزرگ افتخار کنی

انگشتر جاویدان

لاتیس جوانی برومند شد او نیز مانند پدر و پدر بزرگش ماهی گیر شد هر روز صبح به دریا می رفت و از دریایی که کنار محل زندگیشان بود ماهی صید می کرد .

اما یک روز زندگی این ماهیگیر ساده تغییری بزرگ کرد.....

او مثل همیشه سوار قایقش شد و به دریا رفت تا ماهی بگیرد او وسط دریا در حال ماهگیری بود ماهی را گرفت وبعد دوباره قلاب را در دریا پرت کرد که یک دفعه قلاب ماهیگیریش به چیزی گیر کرد او هرچه تلاش کرد تا آن را بیرون بکشد نتوانست انگار نهنگ دریایی بود سر قلاب در دهانش گیر کرده بود . لاتیس از تلاش خودش دست نکشید ولی یک دفعه داخل دریا پرت شد . او به طرف اعماق دریا شنا کرد تا ببیند سر قلابش به چه چیزی گیر کرده است ، بعد از چند دقیقه شنا کردن به اعماق دریا رسید درون آن تاریکی نوری نمایان گشت که سرقلاب به آن وصل شده بود نزدیک تر که رفت انگشتری زیبا را دید با نگینی عجیب که شبیه یک چشم بود لاتیس ان انگشتر را از درون خاک بیرون کشید و درون جیبش کرد و به روی دریا برگشت و شنا کرد تا به قایقش

رسید سوار شد و با تمام توانش پارو زد تا به ساحل رسید ، قایق را کنار ساحل گذاشت و خودش همراه با سطل پر از ماهی و قلابش به خانه بازگشت

زنش تا او را دید نزدیک آمد سطل را از او گرفت وگفت خسته نباشی ، لاتیس چند دقیقه یک بار دست در جیبش می کرد تا ببیند انگشتر هنوز سر جایش است یا نه.

بعد انگشتر را برداشت و در دستش کرد هیچ چیز غیر طبیعی وجود نداشت مثل دیگر انگشترها بود . که در بازار شهرشان وجود داشت .

دوسال بعد

انگشتر هنوز در انگشت لاتیس بود و او نمیدانست این انگشتر کیست ؟ از کجا آمده ؟

لاتیس نمیدانست داشت زندگی اش و رفتارش به خودی خود تغییر می کرد ان مرد ساده و دوست داشتنی .. لاتیس عصبی شده بود زندش را کتک می زد ولی نمی دانست همه ی این چیزها به خاطر انگشتری است که در دست است یک روز صبح از خانه بدون اطلاع دادن زد بیرون و برای همیشه از آنجا رفت لاتیس رفت تا با سرنوشتش روبرو شود . او به یک جنگل که خیلی از شهر دور بود رفت ... در آنجا چند روزی زندگی کرد تمام وجودش را درد فرا گرفته بود و برای این که زنش را بیماری نگیرد از خانه برای همیشه رفت ، یک دفعه حالش دوباره خراب شد و دوباره درد تمام وجودش را فرا گرفت یک دفعه خون لاتیس خون بالا آورد و بعد از خون ریزی بسیار مُرد و بر روی زمین افتاد ولی انگشتر هنوز در دستش بود ... بعد از چند دقیقه تمام بدنش از هم پاشید و لاتیس دوباره به دنیا آمد ولی نه به عنوان یک اُرگ بلکه به عنوان شاهزاده تاریکی انگشتر پدرش آخر هم به کارش آمد زمانی که ابلیس لاتیس را با خنجر کشت انگشترش خونی شد و به همین دلیل اولین کسی که از خاندان سلطنتی جهنم نباشد و انگشتر را در دستش کند نابود می شود و یک شیطان قوی به جای او به دنیا می آید ...

لاتیس از روی زمین بلند شد و لباس هایش را تمیز کرد انگشتر را برداشت و در انگشتش کرد و به راه افتاد واز جنگل خارج شد ... به طرف قلعه لوسیفر رفت ... او بعد از گذشتن از مسیر های بسیار به قلعه رسید قلعه ویران شده بود ... و هیچ چیز در آن قسمت از جهنم وجود نداشت او به طبقه هشتم برگشت آنجا نیز تمام قلعه هایش نابود شده بود ... لاتیس به یاد خواهرش افتاد و می خواست بداند هنوز زنده است با این که میدانست سالیان درازی از آن دوران می گذرد .

او از طبقه ها جهنم یکی پس از دیگری می گذشت و با تغییرات بسیاری روبه رو شد ، او به زمین رفت تا شاید خواهرش را در آنجا پیدا کند ، زمین هم تغییر کرده بود .

لاتیس وارد شهری شد مردم در حال رفت و آمد بودند خوشحال شد و با خود گفت امیدی خواهد بود تا خواهرم را پیدا کنم ...

تمام شهر را زیر و رو کرد ولی اثری از خواهرش نبود ...

او از شهر خارج شد و به راه افتاد تا شاید خواهرش را پیدا کند مسیرها بسیاری را رفت اما خبری بود مسیر بسیاری را رفت تا به یک زمین کشاورزی رسید وارد زمین شد یک پیرزن در حال شخم زدن بود. لاتیس با خود گفت: یک پیرزن چگونه می تواند این همه را بدون وسیله شخم زده باشد حتی از گاو هم استفاده نکرده است ... احساس عجیبی داشت با خود گفت شاید جادوگریست نزدیک او رفت... لاتیس صدایش کرد .. پیرزن برگشت چهره‌ی ترسناکی داشت انگار که یک شیطان است. شکه شده بود بله لاقیس برادرش را بعد از چند صد سال پیدا کرده بود. گفت: لاتیس. لاتیس گفت تو از کجا من را میشناسی پیرزن؟ گفت راست می گویی برادر من پیر شدم باید هم تعجب کنی و من را نشناسی.

لاتیس از این که خواهرش را پیدا کرده بود خوش حال شد و او را در آغوش گرفت ... لاقیس، لاتیس را به خانه اش برد برایش جای آورد و گفت: عجیب است مگر پدر تو را نکشت چگونه زنده شده ای. لاتیس تمام ماجرا را برای لاقیس تعریف کرد و گفت پدر بعد از مرگم چه کار کرد؟ لاقیس گفت: وقتی تو مردی من خنجر را برداشتم و به طرف پدر حمله کردم او دفاع کرد و من را زد روی زمین افتادم بعد از روی زمین بلند شدم او من را نیز از قلعه اش بیرون کرد و به من گفت دیگر حق نداری وارد جهنم شوی اگر این کار را بکنی خودم می کشم مثل برادرت. لاقیس گفت: به جهنم رفتی پدر چیکار می کرد زنده بود؟ لاتیس گفت نه همه چیز تغییر کرده بود شنیم یکی از وزیرانش بعد از او قدرت جهنم را در دست گرفته است تو چیزی می دانستی؟ لاقیس گفت نه برادر دیگر این چیزها را ول کن چایت را بخور سرد شد. لاتیس گفت من یک پیشنهاد دارم خواهر بیا با هم به جهنم برگردیم و بر جهنم حکمرانی کنیم ... لاقیس گفت من خیلی پر شدم و شاید تا چند سال دیگر بمیرم تو خودت برو، شاید بتوانی با انگشتر پدر بر تمام دنیا مسلط شوی. لاتیس بعد یک روز استراحت کردن از خواهرش تشکر کرد و دوباره به جهنم بازگشت تا قلعه را بازسازی کند او در بین راه سربازان و دیوهای کارگر بسیاری را که هنوز هم از انگشتر میترسیدند به خدمت گرفت و به طبقه نهم رفت و بعد چند سال قلعه ای را که لوسیفر درست کرده بود و توسط فرشتگان ویران شده بود توسط دیو ها بازسازی کرد. او سومین پادشاه شیاطین شد ... و از هر نژاد جهنمی یک فرمانده انتخاب کرد. تا بهتر بتواند بر جهنم تسلط داشته باشد. او بر خلاف دو پادشاه قبلی هیچ علاقه ای به جنگیدن نداشت ولی به خاطر یک کینه ی قدیمی نسبت به میکائیل تصمیم به جنگ گرفت ولی او نمی توانست بجنگد چون تازه بر تخت پادشاهی نشسته بود و هیچ قدرتی نداشت ...

میکائیل به دستور خداوند به جهنم آمد تا با لاتیس صحبت کند تا کینه ها را دور بگذارند ... میکائیل وارد تالار اصلی قلعه شد تمام بزرگان دو طرف تالار ایستاده بودند. میکائیل جلو رفت و روبه روی تخت لاتیس ایستاد و گفت: سلام بردوست قدیمی لاتیس وقتی من را زخمی کردی دانستم که یک روز دوباره همدیگر را خواهیم دید ... لاتیس گفت چه شده است میکائیل بزرگ به جهنم آمده آن هم تنها ... میکائیل گفت آمده ام تا مشکلاتمان را با گفت و گو حل کنیم تا دوباره مثل قبلاً دنیا به آشوب و جنگ و خون ریزی کشیده نشود، لاتیس گفت تو باعث شدی تا پدرم من را بکشد این را میدانستی و به اینجا آمده ای؟ میکائیل گفت: آری دوست من ... لاتیس گفت:

من هر کاری کنم نمی توانم چون شیاطین و فرشته ها قرن هاست با هم مشکلات دارند و من نمی توانم با یک گفت وگو تام اتفاق های گذشته را کنار بگذارم خودت هم میدانی میکائیل بزرگ . من هم دوست دارم این جنگ چندین ساله را تمام کنم و به راحتی زندگی کنم ، این انگشتر نمی گذارد من را وسوسه میکند گویی پدرم است که دارد با من سخن میگوید ، میکائیل گفت پس آن را در بیاور و به من بده و خود را راحت کن . اگر این انگشتر از دست من در بیاید زندگی من هم تمام می شود این را خوب میدانی باز هم می گویی این کار را بکنم . میکائیل که نمی توانست کاری کند که او را قانع کند ، گفت تو اولین شیاطنی هستی که منطقی است و من از این موضوع خوشحالم و می خواهم کمکت کنم ، لاتیس خندید و گفت : چگونه ؟ میکائیل گفت با من به بهشت بیا خودت می فهمی ... لاتیس گفت من اگر این تخت را ترک کنم کسی دیگر پادشاه می شود میکائیل گفت تو انگشتر را داری دوست من ... لاتیس قبول کرد و به وزیرش گفت در غیاب من تو پادشاه موقت جهنم هستی ... وزیرش که فردی پستی به نام دجال بود و از نژاد انسان ها نیز بود قبول کرد . لاتیس همراه میکائیل به بهشت رفت بعد از یک ماه به آنجا رسیدند ... میکائیل لاتیس را به درگاه الهی برد و دریایی را که آبش سفید شبیه شیر بود به لاتیس نشان داد و گفت انگشتر را در این دریا بیندازی نابود می شود و تو هم به بهشت باز می گردی و جاودان می شوی و دیگر شیطان نخواهی بود بلکه یک فرشته می شوی معامله ی خوبی است ، لاتیس گفت : لطفاً به من اجازه بده تا به جهنم بروم فکر کنم بعد پاسخش را به تو میدهم دوست من . میکائیل قبول کرد و لاتیس به جهنم برگشت و به قلعه اش رفت و بر روی تختش نشست ... بعد از چند روز سکوت لاتیس دجال را پیش خود احضار کرد و ماجرا را برای او بازگو کرد ، دجال گفت : قربان می توانیم برویم ان دریا را نابود کنیم و بهشت را تصرف کنیم لاتیس گفت پدرم فقط توانسته وارد آسمان (بهشت) هشتم شود فقط فرشتگان مقرب می توانند در آنجا رفت و آمد کنند . دجال گفت : لعنتی پس می توانیم دیگر مکان های بهشت را تسخیر کنیم ، لاتیس گفت آری بعد شروع به خنده ای شیاطنی کرد بعد به دجال گفت ارتش را آماده کن جنگ سرنوشت سازی داریم ... بعد نامه ای به میکائیل نوشت و معامله را قبول کرد . میکائیل فرشتگانی را برای بردن لاتیس فرستاد فرشتگان لاتیس را به بهشت بردند ... (لاتیس به دجال گفت تو فرماندهی ارتش را برعهده داری تمام سرزمین ها را بگیر و بهشت را هم همین طور لاقیس را هم با خود بیاور)

لاتیس به پیش میکائیل رفت و میکائیل او را در آغوش گرفت میدانستم که میاید دوست من هر موقع که خواستی میتوانی آن را به دریا بیندازی .

ارتش جهنم به راه افتاد تمام زمین را گرفت دجال خود شخصاً لاقیس را پیدا کرد و او را به این جنگ دعوت کرد لاقیس نیز با میل قبول کرد آنها برزخ را نیز گرفتند و به بهشت حمله کردند و دروازه های بهشت را شکستند میکائیل به لاتیس گفت : وزیرت کار اشتباه دو پادشاه قبلی را کرده و جنگ با بهشت را شروع کرده است و دارد تمام نقاط بهشت را آلوده می کند باید زودتر انگشتر را در دریا بیندازیم تا جنگ بخواهد لاتیس قبول کرد و آنها به طرف دریا رفتند ... لاتیس انگشتر را در نیاورد میکائیل گفت : مگر دیوانه شده ای انگشتر را در بیاور لاتیس گفت هرگز ... میکائیل عصبانی شد و مشت به صورت لاتیس زد لاتیس نیز برگشت و بمک لگد به میکائیل زد آنها همدیگر را انقدر زدند که دیگر حال نداشتند تکان بخورند که یک دفعه ، دروازه هشتم توسط خناس شکسته شد

و فقط دجال و لاقیس توانستند وارد آسمان هشتم شوند کل ارتش شر نابود شده بود ... آنها خود را به لاتیس رساندند و شروع به جنگیدن با میکائیل کردند جنگ سختی در گرفت دجال با شلاقش میکائیل را زخمی می کرد لاقیس جادو طرف او می فرستاد لاتیس نیز شمشیری از دجال گرفت و شروع به جنگیدن با میکائیل

کرد . آنها میکائیل را زخمی کردند و به دریا انداختند . لاتیس گفت ما پیروز شدیم اما دجال گفت عجیب است دیگر فرشتگان کجا هستند ؟ لاقیس هم گفت راست می گوید کجا هستند ؟ بعد از چند دقیقه فرشتگان آنها را محاصره کردند ... متاترون در حال دست زدن وارد میدان شد و گفت: آفرین بآخره ارزوی پدرت را برآورده کردی و میکائیل را کشتی لاتیس پسر ابلیس ... لاتیس که فهمید تمام این ها نقشه ای بوده که او و انگشتر را نابود کنند دیوانه شد و به طرف فرشتگان حمله کرد و متاترون با شمشیرش سر از تن لاتیس جدا کرد ... میکائیل از پشت سر فرشتگان به طرف جلو آمد او سالم بود و هیچ خراشی نداشت ...

به لاقیس گفت این پایان زندگی چند صد ساله تو است چیزی برای گفتن داری . لاقیس خندید و گفت : نه بعد چشم هایش را بست میکائیل با شمشیرش او را کشت ، و تو دجال تو سومین انسانی هستی که توانسته تا این قسمت از بهشت بیاید ای کسی که پست تر از تو کسی جز ابلیس نبود تو حرفی نداری دجال که خنجری در آستینش غایب بود در آورد و گفت دارم : کشتن تو ، به طرف میکائیل حمله کرد تا او را بکشد ابرافیل با سه تیر هم زمان کمر او را هدف گرفت و بعد آن تیرها را طرف پرتاب کرد هر سه به پشت قلبش نشستند و دجال نیز جلوی پای میکائیل روی زمین افتاد و مُرد

میکائیل انگشتر را از دست لاتیس در آورد تا انگشتر از دستش در آمد لاتیس خاکستر شد و به هوا رفت .

میکائیل انگشتر را برداشت ؛ انگشتر در دستان او ناپدید شد میکائیل متعجب شد این طرف و آن طرف را نگاه کرد اما انگشتر را نیافت ...

پایان

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید